داستان‌های برگزیده

ترجمهٔ

سیدمحمد علی جمال زاده



داستان‌های برگزیده



جمعی از نویسندگان

داستان‌های برگزیده

مترجم

سید محمدعلی جمال‌زاده



تهران ۱۳۸۲

جمال‌زاده، محمدعلی ۱۲۷۰-۱۳۷۶، گردآورنده و مترجم.
داستان‌های برگزیده / جمعی از نویسندگان؛ گردآوری و ترجمهٔ محمدعلی جمال‌زاده. ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۸.
ده، ۱۶۱ ص. ISBN 964-445-202-X
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا
ص. ع. به انگلیسی: S. M. A. Djamal-Zadeh, comp. Selected Stories.
چاپ اول: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶.
چاپ سوم: ۱۳۸۲
۱. داستان‌های کوتاه ـ مجموعه‌ها. الف. شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. ب. عنوان.
۸۰۸/۸۳۱ PZ ۱ / ج ۸ د ۲
۱۳۷۸
کتابخانهٔ ملی ایران م ۷۸-۱۹۰۰

داستان‌های برگزیده

مترجم: سید محمدعلی جمال‌زاده

چاپ نخست: ۱۳۳۶
چاپ چهارم: بهار ۱۳۸۲؛ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
حروفچینی و آماده‌سازی: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

○ **اداره فروش و فروشگاه مرکزی:** خیابان افریقا، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچهٔ کمان، پلاک ۲، کدپستی ۱۵۱۷۸؛ صندوق‌پستی ۳۶۶-۱۵۱۷۵؛ تلفن: ۷۱-۸۷۷۴۵۶۹؛ فاکس: ۸۷۷۴۵۷۲
○ **مرکز پخش:** شرکت بازرگانی کتاب گستر، خیابان افریقا، بین بلوار ناهید و گلشهر، کوچهٔ گلفام، پلاک ۱، کدپستی ۱۹۱۵۶؛ تلفن: ۲۰۱۹۷۹۵؛ تلفکس ۲۰۵۰۳۲۶
○ **فروشگاه یک:** خیابان انقلاب ـ روبروی درِ اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۶۴۰۰۷۸۶
○ **فروشگاه دو:** خیابان انقلاب ـ نبش خیابان ۱۶ آذر؛ تلفن: ۶۴۹۸۴۶۷

فهرست داستان‌ها

مقدمهٔ مترجم	هفت
کر مصلحتی	۱
زیور (فرتونه)	۱۱
پادشاهان مغان	۲۱
سگ جانباز	۲۹
افسانهٔ کرانهٔ رودخانهٔ رن	۳۵
رفیق عمر	۴۱
مرد همه‌فن‌حریف	۵۱
پادشاه کلاغها	۵۷
شبی هولناک	۶۹
سایه	۷۵
نخودی	۹۳
برادران بیعار	۹۹
نی‌زن	۱۱۳
عموبینوا	۱۲۳

چاه مکن بهر کسی... ۱۳۵
آخرین درس ۱۴۳
درخت هلوی سحرآمیز ۱۵۱
سه شاخهٔ سبز ۱۵۷

مقدمهٔ مترجم

فرزندان عزیز، نور چشمان گرامی

این کتاب برای شما نونهالان و نوباوگان ایرانی از پسر و دختر تهیه شده است. آرزوئ ما این است که از خواندن آن خوشتان بیاید و لذت ببرید و رفته‌رفته میل و رغبت شما به خواندن زیادتر گردد و به کتاب علاقه و دلبستگی پیدا کنید. اگر از ما بپرسید چرا چنین آرزویی دارید، در جواب می‌گوییم که یکی از چیزهای بسیار معدود و انگشت‌شماری که مایهٔ خوشبختی و سعادتمندی می‌گردد داشتن دوست خوب است و تمام عقلا و بزرگان و دانشمندان این دنیا همیشه گفته‌اند که کتاب خوب بهترین دوست است.

اگر از بهترین نعمت و بزرگترین موهبت خداوند یعنی یک دوست واقعی برخوردار باشید، هر قدر هم شما او را دوست بدارید و در نزد شما عزیز باشد و صحبت و نشست و برخاست و گفت و شنود با او را از خوشترین ساعات زندگانی و عمر خود بشمارید باز بی‌شک لحظه‌هایی پیش می‌آید که دلتان هوای تنها بودن و خاموشی را می‌کند و میلتان می‌کشد که اندک مدتی هم تنها بمانید و آرزو می‌کنید که حتی همان دوست یگانه و یکتا شما را با خودتان و با فکر و خیال و عوالم مخصوص خودتان از غم و اندوه و یا

شادمانی و نشاط تنها بگذارد. زیرا خیلی ممکن است که در همان‌وقت، او برعکس شما میل داشته باشد که ساز و آواز بشنود و رادیو را به صدا بیاورد و گرامافون را به کار بیندازد و گوش بدهد. گاهی نیز چنان اتفاق می‌افتد که شما به علت و سببی که چه‌بسا بر خود شما هم معلوم نیست دل و جان خود را از شادی و طرب سرشار می‌بینید و دلتان می‌خواهد خود را در باغ و بوستان بیندازید و از تماشای گلها و پروانه‌ها و پرندگان لذت ببرید. ولی بدبختانه همان‌وقت رفیق شفیقتان که در عالم از او به خودتان نزدیکتر کسی را ندارید مایل است از خانه بیرون نرود و آرزویش این است که در گوشهٔ اتاقی خلوت بنشیند و با احدی همسخن نشود و هیچ‌کس حتی بهترین دوستش سر به سرش نگذارد تا بتواند ساعتی آرام و راحت باشد.

اما کتاب وقتی با شما دوست شد هیچ‌گاه شما را دچار این عوالم پیچیده و پراشکال نمی‌سازد. تا دماغ و رغبت داشته باشید یار و دمساز شما خواهد بود، ولی وقتی هم خاطر عزیزتان را ملالی باشد و دل و حواسی نداشته باشید و کتاب را بی‌مقدمه بسته به کناری بیندازید و یا رو به دیوار در قفسه بگذارید، می‌توانید مطمئن باشید که سر سوزنی دلخوری و رنجش از شما نخواهد داشت؛ برخلاف بسیاری از دوستان اهل شکوه و گله و قهر و سرزنش نیست. در همان گوشهٔ خود ساکت و صامت می‌ماند تا باز کی احساس رغبتی نموده به سراغش بروید و با سرانگشت ملاطفت اوراق و صفحاتش را نوازش داده درصدد دلجویی او برآیید. بی‌آزارترین و کم‌توقع‌ترین دوستهاست و با شما ساعتها و روزها و هفته‌ها صحبت می‌دارد، بی‌آنکه لحن صدایش گوش شما را خسته سازد. هم‌نفس روز و شب شماست بدون آنکه دم و نفسش کمترین آزاری به شما برساند. همه‌جا با شما هم‌زانو و هم‌سفره و هم‌بستر است و هرگز موی دماغ شما نمی‌گردد. به زبان نرم راز و نیاز به شما عشق و محبت می‌آموزد و هیچ‌گاه انتظار جواب و چشمداشت پاداشی ندارد. اگر شما از او جدایی نخواهید هیچ‌گونه از شما جدا نمی‌گردد.

اگر پوستش را بکنید و گوشتش را از هم جدا سازید و شیرازهٔ وجودش را درهم بگسلید و اوراق هستی او را به باد پریشانی بدهید، ذره‌ای غبار کدورت بر خاطر بخشنده‌اش نمی‌نشیند، ایرادی نمی‌گیرد و حرف و کلمه‌ای شکایت بر زبان نمی‌آورد. با یک جهان دانش و فرزانگی شما را کمتر از خود نمی‌شمارد.

اکنون که بدین‌جا رسیدیم لازم است دو نکتهٔ بسیار مهم را خاطرنشان دوستان جوان خود بنماییم. اولاً باید بدانید همانطور که همه چیز در این دنیا خوب و بد دارد، کتاب بد هم در دنیا فراوان است. کتاب بد حکم زهرهای مهلکی را دارد که مشهور است تأثیرشان در وجود به اندازه‌ای پنهانی و تدریجی و غیرمحسوس است که تا لحظهٔ واپسین انسان متوجه نمی‌گردد که مسموم شده است و وقتی خبردار می‌گردد که دیگر کار از کار گذشته است. از این‌رو بر شما جوانان نورس لازم است که وقتی شروع به خواندن نمودید تا مدتی اختیار کتاب را به پدر و مادرها و به مربیان خود واگذارید و بدون مشورت و اجازهٔ آنها هر کتابی را که به دستتان افتاد نخوانید و مراعات این قاعده را از وظایف امانت و صداقت بشمارید.

نکتهٔ دوم آنکه باید بدانید که کتاب هر قدر هم خوب باشد، زندگی و طبیعت به مراتب از کتاب بهتر است. اصل زندگی است و کتاب فرع است. در خواندن کتاب هیچ‌گاه نباید اندازه و اعتدال را از دست بدهید. باید بدانید که چه‌بسا کتاب هم حکم تریاک را پیدا می‌کند، یعنی انسان کم‌کم چنان بدان خو می‌گیرد که اسیر آن می‌گردد و دیگر نمی‌تواند به این آسانیها گریبان خود را از چنگال آن رها سازد. چنان‌که شنیده‌اید افراط و تفریط در هر کاری زیان‌بخش است.

باید در انتخاب و اختیار کتاب دقت لازم را به عمل آورید. کتاب را به تأنی و به دقت بخوانید. وقتی کتاب به پایان رسید بلافاصله شروع به خواندن کتاب دیگری ننمایید، بلکه لازم است مهلتی به ذهن و به مغز

خود بدهید تا از عهدهٔ جذب و تحلیل و هضم آنچه خوانده‌اید برآیید. کتاب باید راهنمای زندگی و مایهٔ تفریح و ترقی معنوی باشد نه آنکه جای زندگی را بگیرد و ما را از زیباییهای جهان و طبیعت محروم بدارد.

سید محمدعلی جمال‌زاده

کر مصلحتی

به قلم پی‌یر شن[1]

پی‌یر شن شاعر و داستانسرای معروف فرانسوی که در سال ۱۸۸۲ به دنیا آمده است دارای چندین کتاب قصه است که معروفترین آنها خاطرات یک موش صحرایی نام دارد. این نویسنده روح کودکان را خوب می‌شناخته و بسیاری از قصه‌هایش مربوط به احوال کودکان و ، ح کوچک و شیطان آنهاست. قصهٔ زیر از کتاب دغد[illegible] های خاطر مسیو بوناوال می‌باشد.

روزی که این قصه شروع شد روزی بود مانند روزهای دیگر. مسیو «بوناوال» صحیح و سالم و به اصطلاح سرومروگنده بود. علامت هیچ مرض قبلی و یا بلای ناگهانی در او دیده نمی‌شد. صبح مثل روزهای دیگر چاق و سلامت از خواب بیدار شده بود و دست و رویش را شسته، صبحانه خورده و نخورده در پی کار و شغل خود رفته بود. اکنون نیز به خانه برگشته و برای صرف ناهار با زن و دو پسر ده‌ساله و هشت‌سالهٔ خود در جای معمولی خود سر میز غذا نشسته لقمه‌های جانانه‌اش حکایت از اشتهای کامل او می‌کرد. اما چنان‌که الان خواهید دید ناگهان در بین غذا خوردن آثار مرض هولناک و بی‌سابقه‌ای در قیافه‌اش پدیدار گردید.

---

1. Pierre Chaine

پسر کوچکش «ریری» نام داشت. با دهانی از نان و گوشت نیم‌پر از پدرش پرسید «باباجان، پس آن اسباب‌بازی را که وعده کرده بودی کی برایم خواهی خرید؟»

مادرش پرسید «چه اسباب‌بازی؟»

ریری جواب داد «باباجانم خودش خوب می‌داند، وعده کرده برایم یک کشتی کوچک بخرد.»

باباجان مثل آدمی که اصلاً این گفتگو را نشنیده باشد هیچ اعتنا نکرد و همانطور که سرش را پایین انداخته بود چشمهایش را به بشقاب دوخته مشغول جویدن و خوردن بود.

ریری دست‌بردار نبود و از نو سؤالش را تکرار کرد. پدرش به جای جواب گفت «مگر خودت نمی‌بینی که این کباب‌بره است و نان‌قندی نیست.»

مادام بوناوال تعجب‌کنان نگاهش را به شوهر دوخته گفت «ریری می‌پرسد کی برایم کشتی می‌خری و تو از کباب و نان‌قندی صحبت می‌کنی. مگر حواست پرت است. اینها چه ربطی به کشتی دارد. مگر باز پنبه در گوشت گذاشته‌ای؟»

باید دانست که هر وقت زمستان می‌رسید و هوا سرد می‌شد مسیو بوناوال برای اینکه باد در گوشش نرود و زکام نشود یک بند انگشت پنبه در گوشش فرومی‌کرد.

مسیو بوناوال باز هم مثل اینکه پرسش زنش را نشنیده باشد جوابی نداد. خانم سؤال خود را تکرار کرد و باز شوهرش جوابی نداد.

خانم صدا را بلندتر کرد و گفت «مگر گوشت صدای مرا نمی‌شنود؟»

مسیو بوناوال باز اعتنایی نکرد و همانطور مشغول خوردن بود.

پسر بزرگش «توتو» گفت «باباجان! مادر با تو حرف می‌زند، چرا جواب نمی‌دهی؟»

مسیو بوناوال ناگهان همانطور که لقمه در دهانش بود سر را بلند کرده

گفت «چرا امروز همه ساکتید. مگر زبانتان را خدای نخواسته بریده‌اند. دلم دارد خفه می‌شود. چرا حرف نمی‌زنید...؟»

زنش برآشفته گفت «وای، خاک عالم بر سرم، مثل این است که کر شده باشد؛ «ژرژ» مگر صدای مرا نمی‌شنوی؟» مسیو بوناوال تعجب‌کنان گفت «چیز غریبی است. لب و دهان شما می‌جنبد ولی صدایتان را نمی‌شنوم. نکند کر شده باشم.»

زن و دو پسرش دور او را گرفتند و امتحان و تجربه شروع گردید. «نه‌نه‌ژرترود» آشپز هم به آنها ملحق گردید و هر یک به نحوی با مسیو بوناوال صحبت می‌کردند. سعی داشتند بفهمند سنگینی گوشش به چه درجه است.

مسیو بوناوال مدام گوشهایش را مالش می‌داد و نوک انگشت را در سوراخ گوش داخل می‌کرد و سرش را از راست به چپ و از چپ به راست می‌گردانید و می‌گفت «چیز غریبی است ابداً صدایی نمی‌شنوم.»

زنش کاغذ و قلم گرفت و چیزی نوشته زیر چشم شوهر گذاشت.

مسیو بوناوال بیچاره عینک خود را به چشم زده مانند طفل الفباخوانی کلمه به کلمه بنای خواندن را گذاشت «باید هر چه زودتر به طبیب گوش مراجعه کنی.» همانطور که سرانگشتش در گوشش بود جواب داد «بله، بله، همین فردا می‌روم پیش گوش‌پزشک «دکتر لانوا». بعد قلم برداشته زیر نوشتهٔ زنش نوشت «خاطرت آسوده باشد، من کر نیستم.»

☆☆☆

همان هنگامی که داستان کر شدن مسیو بوناوال نقل مجلس در و همسایه شده بود و حتی دربان شرح آن‌را برای آینده و رونده با آب و تاب هر چه تمامتر حکایت می‌کرد مسیو بوناوال با زنش در اتاق نشسته و در را به روی خود بسته بودند. شوهر علت کر شدن مصلحتی خود را برای زنش توضیح می‌داد و سعی داشت او را متقاعد کند که کار صحیح و عاقلانه‌ای کرده است. می‌گفت «تصدیق کن برای خلاصی از دست این بچه‌های پرتوقع

و زبان‌نفهم بهتر از این چاره و راهی وجود نداشت. خیال نکن که این فکر یکدفعه به خاطرم آمد. نه، مدتی است که در پی چاره بودم و پس از آنکه پس و پیش قضیه را درست و حسابی سنجیدم امروز نیتم را عملی کردم. خودت خوب می‌دانی که بچه تا به سن دوسالگی نرسیده و زبانش باز نشده کمتر دردسری به پدر و مادر می‌دهد. وای به وقتی که زبانش باز شود. آن‌وقت است که خر بیار و رسوایی بار کن. این زبان بی‌صاحب‌مانده اسباب هزار دردسر و بیچارگی برای پدر و مادر می‌شود. می‌گویند «زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد». اما صدمهٔ زبان بیشتر برای خود صاحب زبان نیست بلکه برای اطرافیان اوست. طفل معصوم حکم فرشته را دارد، ولی همین‌که به زبان آمد ابلیس درست و حسابی از آب درمی‌آید. برای اینکه هر حرف بی‌معنی خود را به کرسی بنشاند هزار دلیل و برهان می‌تراشد. بنای دروغگویی را می‌گذارد، دروغهایی به قالب می‌زند که عقل جن هم نمی‌رسد. هر ساعت و هر دقیقه عذاب جان پدر و مادر می‌شود و جانشان را به لب می‌رساند و روزگارشان را سیاه می‌کند. زنش تعجب‌کنان گفت «اینها همه به جای خود، اما خدا به بچه زبان داده که حرف بزند، هر بچه‌ای که نمی‌شود کر و لال باشد.»

مسیو بوناوال گفت «بله خودم هم خوب می‌دانم ولی چه لزومی دارد که ما هم این‌همه اصرار داشته باشیم که بچه‌هایمان هر چه زودتر به زبان بیایند و بلای جانمان بشوند. بچه همین‌که زبانش باز شد می‌خواهد مستقل باشد و همین زبان دراز مایهٔ نافرمانی و سرکشی او می‌شود. خودت خوب می‌دانی که پدر و مادر کوشش دارند که طفلشان هر چه زودتر زبان باز کند و شیرین‌زبانی کند، غافل از اینکه با همین زبان و به وسیلهٔ همین حرف و کلام است که طفل بنای شکایتهای گوناگون و بهانه‌های رنگارنگ را می‌گذارد و شرم و حیا را فرومی‌دهد و حرف هر بزرگتری را آشکارا تکذیب می‌کند و با اصرار و پررویی هر چه تمامتر سفید را سیاه، شیرین را تلخ و زیبا را زشت

جلوه می‌دهد و عمر و زندگانی پدر و مادر را تیره و تار می‌سازد. حالا باز به همان زبان مادری قانع بودند حرفی نداشتیم، ولی هنوز دهان بچه بوی شیر می‌دهد که می‌خواهد به هر ترتیبی شده زبانهای بیگانه را نیز به او بیاموزند. گویی می‌ترسند نورچشمی با کمک یک زبان تنها نتواند روزشان را سیاه کند و از عهدهٔ ادای مطالب مهمی که پدر و مادر کمترین اعتنایی به او ندارند برآید. تازه وقتی هم بچه دوسه زبان یادگرفت مدام همین پدر و مادر در گوشش می‌خوانند که بچه باید زیاد حرف نزند و حرف‌شنو باشد و آنچه را بزرگترها می‌گویند بی‌چون و چرا قبول کند و زبان‌درازی را فضولی و بی‌شرمی بشمارد. بچهٔ مادرمرده اگر احیاناً حرفی بزند که برخلاف میل پدر و مادرش باشد چنان تودهانی می‌خورد که تا عمر دارد فراموش نمی‌کند. آمدیم حرفش موافق میل آنها شد، تازه آن‌وقت به او می‌گویند چنین حرفی که دیگر گفتن ندارد. باری به عقیدهٔ ناقص من انسان هر چه کمتر بگوید دردسر خود و دیگران را کمتر فراهم می‌آورد. من کلمات و الفاظ را علت اختلاف و جدایی می‌دانم و یقین دارم که سگ هم با همه محبت و وفایی که دارد اگر زبان داشت و می‌توانست حرفش را بزند صاحبش از او بیزار می‌شد و هیچ‌کس حاضر نمی‌شد نگاهش بدارد.»

مادام بوناوال از شنیدن این سخنان نوظهور آهی از ته دل کشیده گفت «شاید حق با تو باشد ولی چاره چیست. ما هم مثل همهٔ مردم به ریری و توتو حرف زدن یاد داده‌ایم و حالا دیگر کار از کار گذشته و تیر از شست رها شده و خودکرده را تدبیر نیست.»

شوهر در میان حرفش دوید و گفت «نه جانم، اینطور نیست. فراموش نکن که انسان اگر کسی را پیدا نکند که طرف صحبت و پرگویی خود قرار بدهد ساکت می‌ماند. آیا هیچ‌وقت دیده‌ای که کسی مثلاً با در و پنجره حرف بزند و یا میز و صندلی را طرف صحبت قرار بدهد و یا با کاسه و بشقاب دعوا و مرافعه داشته باشد. مگر قصهٔ «روبنسون» از خاطرت رفته است که وقتی در

آن جزیرهٔ دورافتاده و خالی از سکنه مدتی تنها ماند حرف زدن از یادش رفت.»

مادام بوناوال گفت «عجب! مگر خیال داری ریری و توتو را به جزیره‌ای بفرستی که جانداری در آن نباشد و از انسان و حیوان خالی باشد؟»

شوهر گفت «نترس، برای اینکه ساکت بمانند و پرگویی نکنند لزومی ندارد که آنها را به جای دوردستی بفرستیم. اگر خیال کنند که هم من و هم تو هر دو کر شده‌ایم و گوشمان نمی‌شنود به خودی خود از ولنگاری دست برمی‌دارند و ساکت می‌مانند. مگر ندیدی وقتی دید گوش من حرفهایش را نمی‌شنود چگونه ساکت شد و مسٔلهٔ کشتی را فراموش کرد. اگر می‌خواستم به حرفهایش گوش بدهم و به زور دلیل و برهان گریبانم را از چنگش رها کنم محال بود دست‌بردار باشد. ممکن بود کار از طرف او به گریه و زاری و از جانب من به اوقات‌تلخی و تشر و حتی کتک بکشد. حالا فرض کنیم که تو هم کر بشوی و به جای خدمتکاری که داریم خدمتکار دیگری بیاوریم که بیگانه باشد و زبان ما و بچه‌ها را نفهمد و او هم از راه اجبار ساکت بماند، ببین چه آسوده خواهیم شد و چه زندگانی آرام و خوشی خواهیم داشت.»

مادام بوناوال سراسیمه فریاد کرد که مگر خیال داری ژرترود را جواب بگویی؟

گفت «نه، ابداً چنین خیالی ندارم ولی اگر جوابش بدهیم و خدمتکار و آشپز دیگری که زبان ما را نفهمد و ما هم زبان او را نفهمیم بیاوریم طولی نخواهد کشید که او به ما و ما به او عادت خواهیم کرد و در این خانه از سکوت و خاموشی بسیار مطبوع و دلپذیری برخوردار خواهیم بود. از هر گوشه و کنار این خانه اینهمه سر و صدا بلند نخواهد شد و دو روزی مزهٔ آسایش را خواهیم چشید.»

☆☆☆

اکنون کری مسیو بوناوال به زنش هم سرایت کرده است و زن و شوهر

هر دو کر مصلحتی شده‌اند و بیایید و ببینید چه عالمی است. به بچه‌هایشان گفته‌اند مبادا ما را ببوسید که مرض کری ما مسری است و به شما هم سرایت خواهد کرد.

شاید تصور کنید بچه‌ها از این پیشامد غم و غصه‌ای دارند و افسرده خاطر هستند. ابداً چنین نیست. برعکس خیلی هم خوش و شنگولند. بدون آنکه دیگر از پدر و مادر ترسی و واهمه‌ای داشته باشند به فراغت بال خانه و لانه را به سر گرفته‌اند و غوغایی برپا ساخته‌اند که آن سرش ناپیداست. «گرگم به هوا» راه می‌اندازند، «قایم‌موشک» و «باقلا به چند من» بازی می‌کنند و طبل می‌زنند و نی و شیپور می‌نوازند و مانند وحشیان افریقا انواع صداهای عجیب و غریب از حلقوم و حنجرهٔ خود بیرون می‌اندازند.



امروز روزی است که مسیو بوناوال و زنش با دو پسر خود دور میز غذاخوری نشسته‌اند، ریری و توتو خاطرشان جمع است که پدر و مادر حرفهای آنها را نمی‌شنوند. اسرار نهان و دردهای دل خود را بی‌پرده آشکار می‌سازند و هر چه دلشان می‌خواهد می‌گویند و ترس و بیمی ندارند که کسی جلوی حرفشان را بگیرد و بگوید «خوب نیست بچه اینهمه وراجی کند» و هر دم آنها را مورد سرزنش و ناسزا و ملامت قرار بدهد. اکنون نوبت اشخاص بزرگ است که ساکت و صامت بنشینند و لب نگشایند. مثل اینکه کودکان می‌خواهند تلافی گذشته را در بیاورند، یک لحظه خاموش نمی‌مانند. درست است که پدر و مادرشان اگر گوششان کر بود، چشمشان که کور نشده بود و گاه‌گاهی با چشم‌غره‌های تند و تیز عیش و نوش آنها را بر هم می‌زدند ولی چیزی که هست بچه‌ها آزادی گفتار یافته بودند و چنانکه می‌دانید آزادی کلام نصف استقلال تام و تمام به شمار می‌آید. استقلال نعمتی است که بدان می‌ارزد که دیگر بچه‌ها از پدر و مادر توقعی نداشته باشند و اسباب‌بازی و بازیچه‌های دیگر را فراموش کنند. وانگهی برای

صحبت داشتن با آدم کر به غیر از لفظ و کلام راه‌های دیگری هم وجود دارد. ریری به همین منظور قطعه کاغذی را که به روی آن چیزی نوشته بود زیر چشم پدرش گذاشت. نوشته بود «پس کی کشطی برایم خاهی خرید؟» چیزی که هست پدرش نه‌تنها کر بود بلکه چشمهایش ضعیف بود و احتیاج به عینک داشت. به بهانهٔ اینکه نمی‌داند عینکش را کجا گذاشته است یقهٔ خود را از چنگ فرزند خلاص نمود. ریری چون می‌دانست که پدر و مادر صدایش را نمی‌شنوند بی‌پروا گفت «چه خوب است که پدر و مادر آدم کور هم باشند.»

برادرش توتو تصدیق کرد و گفت «آری به خدا، آن‌وقت آدم سر میز بدون ترس و لرز از هر غذایی هر قدر دلش بخواهد برمی‌دارد.»

ریری گفت «آن‌وقت مزهٔ مغز قلم استخوان نصیب ما هم خواهد شد و تنها مخصوص باباجان نخواهد بود.»

مسیو بوناوال و خانمش البته از شنیدن چنین راز و نیازهایی دلخوش نبودند و لذتی نمی‌بردند. در آن موقع درست حالت اشخاص محترمی را داشتند که از راه ناچاری مجبور شده باشند در پشت دری پنهان شده گفتگوی اشخاصی را گوش بدهند که از آنها بد می‌گویند.

بچه‌ها نیز خاطرشان آسوده و دلشان قرص شده بود که کسی حرفهایشان را نمی‌فهمد و از ابراز آنچه در دل داشتند مضایقه نمی‌نمودند. پدر و مادرشان در ظرف پنج دقیقه از زبان دو فرزند دلبند مطالب و اسراری شنیدند که اگر خود را به کری نزده بودند بی‌گمان هرگز بر آنها معلوم نمی‌گردید. از آن جمله معلوم شد که توتو در زیرزمین خانه پنهانی سیگار می‌کشد، ریری فندک پدرش را ربوده و با آن در باغ برگهای خشک را آتش زده است. شبها دو برادر خود را به خواب می‌زنند و همین‌که خاطرشان جمع می‌شود که پدر و مادرشان به خواب رفته‌اند از جا برمی‌خیزند و کورمال و پابرچین به سر وقت گنجه‌ای که مادرشان خوراکیها را در آنجا

می‌گذارد می‌روند و دلی از عزا درمی‌آورند. روزها در مراجعت از مدرسه زنگ در خانهٔ مردم را می‌کشند و پا به فرار می‌گذارند و صدها شیطنت و بازیگوشیهای دیگری از همین قبیل.



به شنیدن این اخبار نوظهور چیزی نمانده بود که عنان اختیار از کف مسیو بوناوال بیرون برود و به جان ریری و توتو بیفتد و حالا نزن و کی بزن. هم او و هم همسرش باز جلوی خود را گرفتند و برای مصلحت کار به روی بزرگوار خود نیاوردند. مادام بوناوال وانمود کرد که سرگرم بریدن نان است و شوهرش نیز سر را به روی بشقاب خوراک خم نموده با دقت تمام لقمه‌های کوچک و بزرگ گوشت و سبزی را پی‌در پی در شکاف دهان می‌گذاشت. ناگهان صدای توتو بلند شد «ریری آیا ملتفت شدی که باز یارو تمام برگهای تازهٔ کاهو را در بشقابش خالی کرد؟» ریری هم که دل پری داشت گفت «می‌ترسم این خیارشورها را هم یکجا ببلعد و مهلت به کسی ندهد.» برادرش گفت «به خدا مامان حق دارد همیشه می‌گوید که بابا به فکر احدی نیست و بجز خودش کسی را نمی‌شناسد.»

در اینجا دیگر کاسهٔ صبر و طاقت مسیو بوناوال لبریز گردید. با یک سیلی آبدار به فرزند ارشدش فهمانید که احترام پدر و مادر بر هر بچه‌ای واجب است. در عین حال بچه‌ها دستگیرشان شد که گوش بابا هم دارد بهتر می‌شود. فریاد مسیو بوناوال بلند بود که ای فضولهای بی‌شرم و حیا! حالا کار به جایی کشیده که در حضور پدرتان او را مسخره می‌کنید و دستش می‌اندازید.»

تعجب و تحیر ریری و توتو به اندازه‌ای بود که فراموش کردند گریه بکنند. اول ریری به حرف آمد و بریده‌بریده و زیر لب بنای من‌من را گذاشت و گفت «مگر گوشت باز می‌شنود. مگر خوب شده‌ای...»

در همین اثنا مادر بچه‌ها هم که دیگر دلیلی نداشت بیشتر از آن خود را

به کری بزند به صدا آمد و گفت «واقعاً عجب دوای خوبی بود. مثل این است که گوش من هم دارد باز می‌شود. کم‌کم دارم صداها را می‌شنوم.»

☆☆☆

مختصر کلام آنکه مسیو بوناوال دستگیرش شد که در این معامله مغلوب گردیده و تجربه اش باطل درآمده است. فهمید که وقتی بزرگها بخواهند اطفال را فریب بدهند گرفتار دردسرها و اشکالات گوناگونی می‌گردند که پیش‌بینی آن از قوهٔ تصور بیرون است.

آن‌وقت بود که مسیو بوناوال مانند آدمی که گذشته را یکسره فراموش کرده باشد به پسر کوچکش توتو گفت «توتوجان، زود باش برو به ژرترود بگو قهوه را بیاورد و بسپار که داغ باشد. زود باش!»

اما توتو بدون آنکه ابداً از جایش بجنبد نگاهش را به پدرش دوخته و در نهایت آرامی و در حالی که با دو دست گوشهایش را مالش می‌داد با کلمات شمرده گفت «نمی‌دانم چرا گوشم دیگر هیچ نمی‌شنود. مثل این است که به من هم سرایت کرده باشد و درست و حسابی کر شده باشم.»

زیور (فرتونه)

به قلم کنتس دو لنوا[1]

کنتس دو لنوا از داستانسراهای بنام فرانسه این خانم زندگانی پرآشوبی داشت. جوانی را با سیاست‌بازی و هوا و هوسهای دیگر گذراند و در این زمینه‌ها کار به جایی کشید که او را از کشور خود تبعید کردند و مدتی در اسپانیا می‌زیست. کنتس دو لنوا تقریباً سیصد سال پیش از این به دنیا آمد. در اواخر که آتش درونیش رو به سردی می‌رفت خود را با نوشتن قصه و داستانسرایی سرگرم می‌ساخت و کتاب او به نام قصه‌های پریان شهرت یافت و در زمان خودش اهل فضل و ذوق از زن و مرد در منزل مجلل و باشکوه او در پاریس برای اینکه این قصه‌ها را از زبان خود او بشنوند گرد می‌آمدند.

دهقان فقیر و بی‌چیزی در هنگام مرگ برای اینکه پس از او کار پسر و دخترش که هر دو را چون تخم چشم خود عزیز می‌داشت به نزاع و مرافعه نکشد به آنها گفت «جهیزی که مادر شما در روز عروسی برای من آورد عبارت بود از دو چهارپایه و یک تشکچه. از این دو قلم گذشته، پدرتان یک دانه مرغ و یک گلدان گل میخک و یک انگشتر بی‌نگین نقره هم دارد که آنها

1. La Comtesse D'Aulnoy

را خانم محترمی که در این کلبهٔ محقر منزل داشت در موقع خداحافظی به او داده است. این خانم وقتی می‌خواست برود به من چنین گفت «عموجان، دلم می‌خواهد یک یادگاری به تو بدهم. یک گلدان گل میخک و این انگشتر بی‌نگین را به تو می‌دهم. قدر این انگشتر را بدان و از این گل میخک هم خوب مواظبت کن. تو بعدها دارای دختری خواهی شد. اسمش را بگذار «زیور» و این گلدان و انگشتر را به او بده تا تسلی خاطر او باشد و احساس فقر و بیچارگی ننماید. دختر عزیزم از این جهت است که به تو تنها همین گلدان و انگشتر را می‌دهم و مابقی داراییم هم تعلق به برادرت خواهد داشت.»

برادر و خواهر از پدر خود سپاسگزاری کردند و همین‌که پدرشان مرد اشک فراوان ریختند و اموال او را به موجب وصیتی که کرده بود میان خود قسمت کردند.

زیور خیال می‌کرد که برادرش او را دوست می‌دارد ولی روزی که خواست به روی یکی از چهارپایه‌های او بنشیند و قدری خستگی درکند برادرش خشمگین گردید و فریاد برآورد که برای تو همان گلدان و انگشتر کافی است، تو حق نداری به چهارپایه‌های من دست بزنی.

زیور بنای گریستن را گذاشت و در حالی که برادرش «بودو» به روی چهارپایه نشسته بود او در برابر برادر خود برپا ایستاد.

وقتی موقع شام خوردن رسید، بودو که مرغ پدر را نیز به ارث برده بود تخم تازه‌ای آب‌پز کرده خورد و پوست آن‌را به طرف خواهرش پرتاب کرده گفت «بگیر بخور و شکر خدا را به جا بیاور.»

زیور با شکم گرسنه به اتاق خود رفت و باز مدتی اشک ریخت.

ناگهان متوجه گردید که اتاقش بوی عطر می‌دهد. بدون آنکه بفهمد این عطر از گلهای میخک خود اوست، به گلدان گفت «ای گلدان، این گلهای میخک تو چقدر زیبا و دلپذیرند و چقدر من از تماشای آنها لذت می‌برم.

مطمئن باش که در مواظبت از آنها هیچ کوتاهی نخواهم کرد و مرتباً به آنها با دست خود آب خواهم داد.»

آن‌گاه برای آوردن آب، کوزه را برداشت و در مهتاب نیمه‌های شب به جانب چشمه‌ای که از منزلشان مقداری دور بود روان گردید. چون به سرعت راه می‌رفت خسته شد و در کنار جاده نشست که نفسی تازه کند.

هنوز همان‌جا نشسته بود که دید از دور زن بسیار زیبایی با زر و زیور و جلال و شکوه هر چه تمامتر دارد نزدیک می‌شود. جامهٔ فاخری بر تن داشت و بازوان خود را از چپ و راست به روی شانهٔ دو دختر انداخته و شش دخترِ مهوشِ آراستهٔ دیگر هم به احترام تمام دامن او را از عقب در دست داشتند. علاوه بر این دختران عده‌ای از پاسبانان سواره هم او را چون نگین در میان گرفته بودند. همین‌که موکب فرخندهٔ این خانم به کنار چشمه‌ای که مقصد زیور بود رسید کرسی مرصعی بر زمین نهادند و زن روی آن قرار گرفت و آبدارباشی برایش خوراک و شربت حاضر ساخت.

زیور در گوشه‌ای نشسته و جرأت حرکت کردن نداشت. پس از لحظه‌ای آن ملکهٔ حسن و جمال به یک نفر از ملازمان خود گفت «به نظرم می‌آید که دختر چوپانی آنجا نشسته است. زود او را به نزد من بیاورید.»

همین‌که زیور به آن زن نزدیک شد از نظر احترام تعظیمی کرده دامن او را بوسید و به ادب در مقابل او برپا ایستاد.

ملکه لب به سخن گشوده پرسید «ای دخترک زیبا، تو در اینجا چه می‌کنی. آیا از دزدان و راهزنان نمی‌ترسی؟»

ـ ای خانم محترم، این جامهٔ کهنه و پاره‌پارهٔ من به درد هیچ دزدی نمی‌خورد.

ملکه لبخندی زده پرسید «پس معلوم می‌شود تو فقیری و مال و ثروتی نداری.»

ـ من بسیار فقیر و تهیدستم و تنها ارثی که از پدرم به من رسیده یک حلقه انگشتری بی‌نگین و یک گلدان گل میخک است.

ـ درست است که تو فقیر و بی‌چیزی ولی خداوند به تو قلبی از طلای ناب داده است. بگو ببینم اگر من طالب قلبت باشم آیا حاضری آن‌را به من بدهی؟

ـ خانم، من درست معنی فرمایش شما را نمی‌فهمم و نمی‌دانم انسان چطور می‌تواند قلبش را به کسی بدهد.

ـ بسیار خوب، حق با تو است ولی بگو ببینم آیا امشب شام خورده‌ای؟

ـ نه خانم هر چه بود برادرم تنها خورد و به من چیزی نداد.

ملکه فرمان داد که بهترین خوراکها را برای زیور حاضر سازند و سپس از او پرسید «در این وقت شب در اینجا چه می‌کنی؟»

ـ خانم، آمده‌ام برای گلهای میخکم از چشمه آب بردارم.

زیور این را گفته و خم گردید که کوزهٔ خود را که بر زمین نهاده بود بردارد. وقتی خواست آن‌را به ملکه نشان بدهد دید کوزهٔ سفالینش مبدل به طلا گردیده است و الماسهایی به بزرگی دانه‌های فندق بر روی آن جا به جا نشانده‌اند و آبی که در کوزه باقی مانده بود بوی عطر و گلاب می‌دهد. تصور نمود که کوزه‌اش عوض شده و این کوزه تعلق به او ندارد و آن‌را از نو به زمین نهاد.

ملکه ملتفت گردیده گفت «دخترکم، من این کوزه را به تو می‌دهم. برو گلهایت را با آبی که در آن است آب بده و فراموش نکن که ملکهٔ جنگلها از این‌پس دوست و دوستدار تو می‌باشد.»

چون زیور این سخنان را شنید خود را به پای ملکه انداخت و گفت «ای ملکه، خواهشمندم نیمی از آنچه را به من تعلق دارد قبول فرمایید. من آرزومندم که کوزهٔ گل میخک خودم را به شما تقدیم نمایم. اطمینان دارم که این گل بهتر از شما صاحبی پیدا نخواهد کرد.»

ملکه بسیار تشکر نمود و به زیور گفت «اکنون وقت است که بروی. تو را به خدا می‌سپارم.»

زیور کوزهٔ پرآب را بر دوش گرفت و شتابان به اتاق محقر خود برگشت.

دید در غیاب او برادرش کوزهٔ گل او را دزدیده و برده است و به جای آن یک دانه کلم بزرگ گذاشته است.

زیور از ملاحظهٔ این احوال سخت غمگین و اندوهناک گردید. بی‌درنگ به جانب چشمه روان گردید. ملکهٔ جنگلها هنوز در آنجا بود. زیور در مقابل او به زانو درآمده گفت «ای بانو، برادرم کوزهٔ گل میخک مرا دزدیده است و اینک بجز این حلقهٔ نقره چیز دیگری در این دنیا برایم باقی نمانده است.»

ملکه حلقه را از دست او گرفته در انگشت خود نموده و آن‌گاه بر تخت روان زرین خود سوار گردیده دور شد. زیور نیز چون خود را تنها دید با دل افسرده و خاطر آشفته به اتاق خود برگشت. کلمی را که برادرش به جای کوزهٔ گل گذاشته بود از پنجره به بیرون پرتاب نمود. در همان حال با تعجب بسیار شنید که کسی فریادزنان می‌گوید «مُردم، مُردم.»

فردای آن شب وقتی آفتاب جهانتاب سر از دریچهٔ مشرق بیرون نمود و زیور هم از اتاقش بیرون آمد اولین چیزی که چشمش بدان افتاد همان کلمی بود که دیشب خودش بیرون انداخته بود. با نوک پا بدان زده گفت «در اتاق من کارت چه بود.»

کلم به زبان آمده گفت «اگر کسی مرا بدان‌جا نیاورده بود هرگز به خودی خود چنین جسارت و گستاخی نمی‌کردم؟»

از شنیدن این سخنان لرزه بر اندام دخترک افتاد. کلم دنبالهٔ سخن را گرفته گفت «اگر شما از سر لطف و عنایت مرا به برادران خودم برسانید من نیز درعوض به شما خواهم گفت که برادرتان گلهای میخک را در تشکچهٔ خود پنهان ساخته است.»

زیور کلم را برده در باغچه پهلوی کلمهای دیگر در خاک نشانید. می‌خواست به اتاق خود برگردد که چشمش به مرغ برادرش افتاد. از فرط غیظ و غضبی که به برادر خود داشت خطاب به مرغ گفت «ای مرغ آتش‌پارهٔ بلا! من اکنون بدیهای برادرم را به سر تو تلافی خواهم کرد.»

مرغ به زبان آمده گفت «ای دخترک نازنین، مرا نکش تا خبرهای مهمی به تو بدهم. خبرهایی که مانند آن هرگز به گوشت نرسیده است. بدان و آگاه باش که تو دختر آن دهقان پیری که در خانهٔ او بزرگ شده‌ای نیستی. مادر تو ملکهٔ بزرگی است. این ملکه هنگامی که تو به دنیا آمدی شش دختر دیگر داشت که خواهرهای بزرگتر تو بودند. وقتی مادرت تو را آبستن بود شوهرش که پادشاه بنامی بود و همچنین پدربزرگ تو دلشان پسر و ولیعهد می‌خواست. به مادرت گفتند که زنهار، اگر تو دختر بزایی شکمت را پاره خواهیم کرد. ملکهٔ بینوا را در کاخ دورافتاده‌ای زندانی نمودند و پاسبانان زیادی بر او گماشتند که هرگاه دختر زایید بی‌درنگ او را به قتل برسانند.

مادرت خواهری داشت که از طایفهٔ پریان بود، چون از حال و روزگار خواهرش خبردار گردید به او پیغام فرستاد که خواهرجان غم و اندوه به خود راه مده، چون من نیز آبستنم و به علم غیب می‌دانم که پسر خواهم زایید. اگر تو دختر زاییدی من پسر نوزاد خود را در زنبیلی نهاده به باد امر خواهم کرد که او را نزد تو بیاورد و تو نیز باید دخترک خود را در عوض برای من بفرستی. اما پیش از آنکه این پیغام به مادرت برسد به کمک نردبانی ابریشمین از قصر گریخت و به همین کلبهٔ روستایی پناه آورد و تو در همین‌جا به دنیا آمدی. من در آن موقع زن دهاتی ساده‌ای بودم و چون پستانم شیر داشت دایهٔ تو گردیدم. مادرت نیز پس از آنکه سرگذشت خود را برای ما حکایت کرد زندگانی را بدرود گفت؛ بدون آنکه دربارهٔ تو دستوری داده باشد. من زنی بودم مانند اغلب زنان، پرگو و ولنگار و چانه‌لق. روزی سرگذشت تو و مادرت را برای زن همسایه نقل کردم. آن زن از قضا ساحر و جادوگر بود و من نمی‌دانستم. با عصای کوتاهی که در دست داشت بر سرم کوبید و من همان دم به صورت مرغی درآمدم و دیگر قدرت تکلم و سخن گفتن نداشتم. وقتی شوهرم به خانه آمد و مرا ندید درصدد جستجوی من برآمد. هر چه بیشتر جست کمتر یافت.

پنداشت که در آب افتاده و غرق شده‌ام و یا آنکه حیوانات جنگلی مرا دریده و خورده‌اند.

هنوز طفل قنداقی بودی و هنوز مادرت در قید حیات بود که روزی خاله‌ات به دیدنت آمد و گفت باید تو را زیور بنامند و یک حلقهٔ انگشتری نقره بدون نگین و یک کوزهٔ گل میخک نیز برای مادرت سوغات آورده بود. هنوز نرفته بود که بیست و پنج تن از پاسبانان خون‌آشام شاهی فرا رسیدند و گفتند پادشاه خبردار شده که ملکه در اینجا پنهان شده و دختری زاییده است و ما مأموریم که آن دختر را به قتل برسانیم. همین‌که خاله‌ات این سخنان را شنید آنها را به صورت کلم درآورد و آن کلمی که بودو به جای کوزهٔ گل در اتاق شما گذاشته یکی از همان کلمها بود.

زیور تعجب‌کنان گفت «ای دایهٔ مهربان، دلم به حال تو خیلی می‌سوزد. ای کاش می‌توانستم تو را از صورت مرغی به صورت اصلی خودت در بیاورم.»

این را گفت و درصدد جستجوی کوزهٔ گل خود برآمد. وقتی به تشکچهٔ بودو نزدیک شد ناگهان موشهای صحرایی بسیاری دور او را گرفتند و به جانش افتاده او را با دندانهای تیز خود گاز می‌گرفتند و آزار می‌دادند. همین‌که دید خون از تن و بدنش روان گردیده و از دست این جانوران موذی خلاصی ندارد کوزهٔ آبی را که با خود از چشمه آورده و نزدیک دستش بود برداشته بنای پاشیدن آب بر روی موشها را گذاشت. به محض اینکه آب به بدنشان رسید پا به فرار گذاشتند. زیور کوزهٔ گل میخک خود را در زیر تشکچهٔ بودو یافت. از دیدن آن شادیها کرد ولی همین‌که خواست به آنها آب بدهد، ناگهان صدایی به غایت ملایم و دلپذیر به گوشش رسید «ای زیور نازنین که در حسن و جمال بی‌همتایی، بدان و آگاه باش که امروز همان روز مبارک و فرخنده‌ای است که مدتها چشم به راه آن بودم. اینک که امروز فرا رسیده می‌توانم به تو بگویم که بدان، زیبایی و جمال تو به درجه‌ای است که حتی ما گلها هم ستایشگر آنیم.»

هنوز گلها از سخن بازنایستاده بودند که بودو سرزده فرا رسید. چون چشمش به کوزهٔ گل میخک افتاد سخت غضبناک گردید و گیسوان تابناک زیور را گرفته کشان‌کشان او را از اتاق خود به بیرون انداخت.

وقتی زیور به خود آمد که ملکهٔ جنگلها سر او را نوازش می‌داد. گفت «حقا که برادر تبهکار و جفاکاری داری. آیا اجازه می‌دهی من انتقام تو را از او بکشم.»

زیور با چشمانی پر از اشک جواب داد «نه، ای ملکهٔ نیکوسیرت من طالب انتقام نیستم.»

ـ بدان که من به علم غیب خبر یافته‌ام که این پسرک خشن و بدرفتار روستایی برادر تو نیست.

زیور گفت «ولی هر چه باشد به حکم ظاهر که برادر من است و مردم او را برادر من می‌دانند.»

ـ ای دخترک عزیز، بدان که تو پادشاه‌زاده‌ای و من افسوس دارم که اجازه نداشتم اینهمه رنج و عذاب و آزار را از تو دور بسازم.

هنگامی که ملکهٔ جنگل و زیور سرگرم گفتگو بودند ناگاه جوانی سوار بر اسب نزدیک شد که آفتاب جمالش گیتی را روشن و منور ساخت. تاجی از گل میخک بر سر داشت و زلفهای پرپیچ و تابش بر شانه‌اش افتاده بود. تا چشمش به ملکهٔ جنگلها افتاد به ادب هر چه تمامتر سلام داد و از اسب پیاده شده در مقابل او برپا ایستاد. ملکه در حالی که شرارهٔ شادمانی و نشاط در دیدگانش مشتعل گردید خطاب به جوان تازه‌وارد گفت «فرزند دلبندم، خودت خوب می‌دانی که تو را سحر و جادو کرده بودند. اکنون به تو مژده می‌دهم که از برکت وجود این دختر که زیور نام دارد و به تو معرفی می‌کنم دورهٔ محنت تو به سر رسیده است. از این‌پس آزاد و سعادتمند خواهی زیست.»

آن‌گاه رو به زیور نموده گفت «ای شاهزاده‌خانم عزیز، من از تمام آنچه که

آن مرغ به تو خبر داد آگاهم. اما هنوز مطلبی هست که بر تو پوشیده مانده است. بدان که من همان خالهٔ توام. وقتی تو به دنیا آمدی و من پسر نوزاد خود را در زنبیل گذاشته به دست باد سپردم که او را به مادر تو برساند باد زنبیل را در جایی که سرتاسر پر از گل و ریحان بود بر زمین نهاد و درصدد جستجوی مادرت برآمد تا نوزاد مرا به او بسپارد. بدبختانه زن جادوگری که از دشمنان دیرین من است گذارش بدانجا افتاد و پسرک مرا به صورت گل میخک درآورد. افسوس که من دست و بالم بسته بود و برای ابراز محبت و علاقهٔ خود بجز اینکه آن کوزهٔ زرین را با آن آب معطر و خوشبو به تو برسانم چیز دیگری اجازه نداشتم اما امیدوار بودم که با آب آن کوزه گلهای میخک را آب خواهی داد و گل به زبان خواهد آمد و با تو راز و نیاز خواهد کرد و یکدیگر را دوست خواهید داشت و با هم راه سعادت و عافیت را خواهید پیمود. اکنون این شاهزادهٔ جوانی که با یک دنیا حسن و جمال و یک عالم عشق و علاقه در مقابل تو ایستاده پسرخالهٔ حقیقی تو و از دل و جان خواهان تو است، آرزومندم که او را به همسری خود قبول نمایی.»

زیور از فرط شرم و حیا سر را به زیر انداخته زیر لب گفت «ای خالهٔ با جان برابر، حیات و ممات من تعلق به شما دارد. اگر امروز زنده‌ام و نفس می‌کشم از یمن و برکت لطف و عنایت شماست. هر چه بفرمایید مطیع و فرمانبردارم و با جان و دل می‌پذیرم. اما من از راز دل و احساسات قلبی این شاهزادهٔ والاتبار بی‌خبرم و در زندگانی خود نخستین‌بار است که قلبم نوید محبت به من می‌دهد و احساس می‌کنم که اگر مورد مهر و علاقهٔ پسرخالهٔ عزیز نباشم سیاه‌بخت‌ترین موجودات این جهان خواهم بود.»

شاهزاده بنای سخن گفتن را گذاشته گفت «ای دخترخالهٔ زیبا، بدانید که اکنون مدت مدیدی است که من اسیر عشق و محبت شما هستم و خاطر آسوده دارید که تا نفس دارم بجز در راه عشق و دلبستگی به شما در راه دیگری قدم برنخواهم داشت.»

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم، این دل کجا برم

آن‌گاه ملکهٔ جنگلها دست خود را بر سر زیور که تا آن لحظه در لباس چوپانی بود نهاد و در همان دم لباسهای کهنه و پاره‌پارهٔ او به فاخرترین و زیباترین جامه‌ها مبدل گردید چنان‌که چشم روزگار مانند آن‌را ندیده بود.

بودو ساعتی بعد وقتی خواهر خود را با این لباسهای مجلل و گرانبها دید از کردهٔ خود پشیمان شد و از او پوزش طلبید و نزد ملکهٔ جنگلها رفته بنای تضرع و التماس را گذاشت که به حال او ترحم نموده برای بهبود احوال او چاره‌ای بجوید.

ملکه گفت «مگر فراموش کرده‌ای که نسبت به این دختر بی‌یار و یاور تا چه اندازه بی‌رحم و سنگدل بوده‌ای؟»

در این موقع زیور زبان گشوده گفت «من از گناه او گذشتم.»

ملکه گفت «برای خاطر عزیز تو، من نیز از گناه او چشم می‌پوشم و او را دارای مال و منال و ثروت خواهم ساخت.» ناگهان کلبهٔ روستایی بودو به صورت قصر باشکوه با اثاثه‌ای بسیار گرانبها درآمد. تنها چیزی که به صورت اولی خود باقی ماند یکی چهارپایه و دیگری تشکچه بود که از پدر به بودو به ارث رسیده بود. اما باید دانست که از برکت نفس مسیحایی ملکهٔ جنگلها خشونت و بی‌رحمی و قساوت او نیز به احساسات لطیف و عواطف ملایم و پسندیده که روی‌هم‌رفته می‌توان آن‌را آدمیت خواند تبدیل یافت. سرانجام ملکهٔ جنگلها با یک حرکت چوبدستی سرتاپا اعجاز خود کلمها را نیز به صورت آدم، مرغ را به صورت اصلی خود یعنی یک زن روستایی درآورد و برای کوچک و بزرگ درخواست عمر دراز و خوشی و تندرستی کرده از نظرها ناپدید گردید.

خداوند به شما هم عمر دراز و خوشی و تندرستی بدهد.

پادشاهان مغان

به قلم آندره توریه [1]

توریه از شعرا و نویسندگان فرانسه است و در سال ۱۹۰۷ وفات نمود. قلم شیرین و ملایمی دارد و اشعارش دارای لطف خاصی است امروز تنها قطعات معدودی از اشعار و عدهٔ انگشت‌شماری از قصه‌هایش شهرت دارد و بعضی از آنها هنوز در کتابهای دبستانی فرانسه مایهٔ لذت دانش‌آموزان فرانسه است.

در کتابِ مقدسِ انجیل که کتاب آسمانی مسیحیان است آمده است که در موقع تولد حضرت مسیح سه تن از پادشاهان مجوس به راهنمایی ستارهٔ درخشانی که در همان شب تولد مسیح در آسمان ظاهر شد با هدایای شاهانه برای زیارت طفل نوزاد به شهر او «بیت‌اللحم» آمدند و به او ایمان آوردند. در روایات اسم این سه پادشاه را «ملخوار» و «بالتازار» و «گاسپار» ضبط نموده‌اند و نوشته‌اند که بالتازار سیاه‌پوست بوده است.

☆☆☆

پادشاهان مجوس به نام «بالتازار» و «ملخوار» و «گاسپار» با عود و عنبر و مقدار زیادی از مورد یمانی در جستجوی مسیح نوزاد روان بودند. راه

---

1 André Theuriet

بیت‌اللحم را نمی‌دانستند و در بیابان سرگردان مانده بودند. چاره‌ای بجز پیش رفتن نبود و پس از عبور از جنگل انبوهی، شامگاهان به دهکده‌ای رسیدند. سخت خسته و ناتوان بودند و شانه‌هایشان در زیر بار عود و عنبری که برای نثار در قدم فرزند نوزاد مریم عذرا آورده بودند رنج دیده بود و به شدت درد می‌کرد. از آن گذشته گرسنگی و تشنگی نیز آنها را عذاب می‌داد. همین‌که به اولین خانهٔ دهکده رسیدند در را کوبیده گفتند ما در این سرزمین غریب و ناشناسیم. آیا ممکن است برای امشب منزل و آب و نانی به ما بدهید.

خانهٔ مختصر و ساده‌ای بود که اسم کلبه بیشتر بر آن صدق می‌کرد، در کنار جنگل ساخته شده بود و تعلق به هیزم‌شکن فقیر و تهیدستی داشت موسوم به «فلوریو» که با زن و چهار کودک خردسال خود در این کلبه در نهایت سختی زندگانی می‌کرد. کلبه‌ای بود که از گل و خشت ساخته و سقفش را با شاخه‌های درخت خرما پوشانیده بودند به طوری که هر وقت باران تندی می‌بارید آب از لابلای شاخه‌ها سرازیر شده و کف اتاق را خیس می‌کرد.

وقتی چشم هیزم‌شکن بینوا به سه نفر ناشناس افتاد که از او خوابگاه و نان و آب می‌طلبیدند زبان به معذرت گشوده گفت «هزار افسوس که ما یک تختخواب بیشتر نداریم که خودم و زنم به روی آن می‌خوابیم و بچه‌هایم به سلامتی شما به روی تخته‌ها می‌خوابند. از حیث خوراک هم بجز سیب‌زمینی آب‌پز و نان جوین غذای دیگری نداریم. با اینهمه اگر قبول فرموده قدم رنجه دارید و به همین مختصر بسازید، مایهٔ سعادت و افتخار من خواهد بود.

گر خانه محقر است و تاریک   بر دیدهٔ روشنت نشانم

اگر بزرگی بفرمایید و نخواهید مرا شرمنده ساخته رویم را به زمین بیندازید هر طور باشد شب را همه با هم به صبح می‌رسانیم.»

پادشاهان داخل شدند و چون گرسنگی طاقتشان را طاق کرده بود سیب‌زمینی آب‌پز را با لذت هر چه تمامتر خوردند. چون موقع خواب رسید هیزم‌شکن به اصرار تنها تختخوابی را که تعلق به خود و همسرش داشت در اختیار میهمانهای خود گذاشت و خود و زنش در بغل بچه‌هایشان به روی زمین خوابیدند.

میهمانها هر سه وارد تختخواب شدند. طولی نکشید که بالتازار و ملخوار هفت پادشاه را به خواب دیدند. اما دو کلمه هم از گاسپار بشنوید. گاسپار آدم راحت‌طلبی بود و در میان رفقای خود که یکی از آنها به غایت فربه و تنومند و دیگری بی‌نهایت قدبلند بود خوابش نمی‌برد و تا صبح از این دنده به آن دنده غلتید و وا غلتید و هر چه سعی کرد که بخوابد چشمش به هم نرفت که نرفت.

صبحگاهان هنگامی که پادشاهان خواستند به راه بیفتند بالتازار که از حیث جود و سخاوت از همگان خود پیشی داشت به میزبان مهربان گفت «دلم می‌خواهد به رسم سپاسگزاری از آنهمه مهربانی و میهمان‌نوازی یک یادگار ناقابلی به شما بدهم.»

فلوریو در جواب گفت «من مرهون منت شما هستم که بزرگواری فرمودید و یک شب را در کلبهٔ محقر ما گذراندید. همین برای افتخار و سرفرازی ما کافی است. ما بجز این هیچ چشمداشتی نداریم.»

این را گفت و دستش را پیش آورد که به رسم خدانگهدار دست میهمانهای خود را بفشارد. بالتازار دنبالهٔ سخن را گرفته گفت «من پول نقد ندارم ولی هدیه‌ای به یادگار به تو خواهم داد که از هر پولی بیشتر ارزش داشته باشد.» و از جیب خود یک نی چوپانی درآورده به فلوریو داده و گفت «هر وقت آرزویی داری در این نی بنواز و یقین داشته باش که آرزویت فوراً برآورده خواهد شد. اما مبادا به فکر سوءِ استفاده بیفتی که پشیمان خواهی شد. وصیت مهم دیگری هم که دارم این است که تا قوت و قدرت داری

همواره به شرایط آدمیت و مهمان‌نوازی عمل نما و هیچگاه راضی نشو که گدایی از در خانه‌ات ناامید و دست خالی برگردد.»

☆☆☆

وقتی سه پادشاه از نظر غایب شدند، فلوریو در حالی که به نی به نگاه حقارت می‌نگریست و آن‌را از این دست به آن دست داده سبک و سنگین می‌کرد به زنش گفت «هیچ عیبی نداشت هدیهٔ بهتری به ما می‌دادند. نی به چه درد من می‌خورد.»

زنش گفت «عیبی ندارد. قدری نی بزن تا دلمان باز شود و ببینیم آیا حرفشان راست است یا به ریش ما خندیده‌اند.»

هیزم‌شکن آرزو کرد که برای ناشتایی چند قرص نان برشتهٔ دوآتشه و مقداری سینهٔ مرغ بریان برایش برسد و لب را به نی آشنا ساخت. صدای دلپذیر یکی از آوازهای محلی بلند گردید و هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان سفرهٔ سفید و تمیزی به روی میز گسترده شد و در روی سفره مقدار زیادی نان برشتهٔ دوآتشه و دوسه مرغ بریان حاضر گردید.

هیزم‌شکن چون اطمینان حاصل کرد که به راستی با دمیدن در نی آرزوهایش برمی‌آید از نواختن آن مضایقه ننمود و کار رفته‌رفته به جایی کشید که از صبح تا به شام سرگرم نی زدن بود. آنچه را برای خود و زن و فرزندانش آرزو داشت به تدریج درخواست کرد و دیری نپایید که تمام اعضای آن خانواده دارای سفرهٔ رنگین و لباسهای فاخر شدند و جیبشان از زر و سیم لبریز گردید. کلبهٔ فرسوده و کاه‌گلی آنها نیز به صورت کاخ رفیعی درآمد که تالارها و اتاقهای تودرتوی آن همه با فرشهای ممتاز مفروش و با اثاثهٔ گرانبها زینت یافته بود.

☆☆☆

رفیق هیزم‌شکن ما اکنون از ثروتمندان درجهٔ اول آن ناحیه گردیده و امشب جشن بزرگی برپا ساخته و تمام بزرگان و دولتمندان و اعیان و اشراف

اطراف را میهمان کرده است. میهمانیهای گرام دور تا دور میز بزرگی که با انواع گلهای نادر و گرانبها و ظرفهای نقره آراسته شده نشسته‌اند و میزبان نیز در صدر مجلس در پهلوی همسرش که مانند عروس جوانی سر و تن خود را با جواهر گوناگون زینت داده است بر کرسی جواهرنشان تکیه زده و رامشگران و نوازندگان نامی در طبقهٔ بالای عمارت در محل مخصوص جا گرفته و به ساز و آواز مشغولند. اهل مجلس از کوچک و بزرگ و مرد و زن چنان در لذت و عیش و نوش فرو رفته‌اند که گویی عالم را فراموش نموده و پشت پا به هستی و نیستی زده‌اند.

میزبان از ترس آنکه مبادا رهگذری ناخوانده و یا گدای دوره‌گردی سرزده وارد مجلس شده عیش و طرب میهمانهایش را برهم زند به گماشتگان خوش‌لباس خود اکیداً سپرده است که احدی را راه ندهند و حتی دو نفر از مهترهای زورمند سرطویلهٔ خود را چماق نقره به دست به پاسبانی گماشته و به آنها امر داده است که اگر احیاناً کسی خواست داخل شود به ضرب چماق او را دور سازند.

همه با خاطر آسوده و دل فارغ به خوردن و آشامیدن مشغولند و آرواره‌ها به کار افتاده و شکمها به طوری از غذاهای لذیذ آکنده شده است که عده‌ای از میهمانها مجبور شده‌اند خود را از قید شال و کمربند آزاد سازند.

از قضا در همان شب سه پادشاه مغان پس از آنکه تحفه‌ها و هدیه‌های خود را در کمال خلوص نیت نثار قدم مبارک مسیح نوزاده نموده بودند در مراجعت از بیت‌اللحم و پس از عبور از جنگل انبوهی خود را در مقابل همان دهکده‌ای یافتند که در موقع رفتن شب را در آنجا در کلبهٔ محقری گذرانده بودند. وقتی به جای آن کلبهٔ ساده و بی‌برگ و نوا چشمشان به کاخ باشکوهی افتاد که چراغهای بسیاری چون ستارگان فروزان آسمان در آن می‌درخشید و غوغای ساز و آواز و غلغلهٔ عیش و نوش از آن بلند بود، گاسپار به کنایه به رفیق خود بالتازار گفت «خیلی دلم می‌خواهد ببینم رفیق

هیزم‌شکن ما با آن نی تاریخی که به رسم یادگار به او بخشیدی چه معامله‌ای کرده است و آیا همچنان‌که به ما وعده داد پس از آنکه به دولت رسید و دارای سر و سامان گردید رفتارش با مردم فقیر و بینوا از روی دلنوازی و مهربانی بوده است یا نه.»

بالتازار گفت «من هم بی‌میل نیستم. بیا برویم ببینیم.»

آن‌گاه جامه‌های زیبای خود را به لباسی چون لباس گدایان و درویشان دوره‌گرد مبدل ساختند و به صورت زوار ژنده‌پوش به در کاخ آمده برای گذراندن شب خوابگاه و خوراکی طلبیدند. جوابهای درشت شنیدند. خواستند بر اصرار بیفزایند ولی سر و صدای پاسبانها بلند گردید و صحبت از چوب و چماق به میان آمد. صاحبخانه به شنیدن سر و صدا سر را از دریچه بیرون آورد و همین‌که چشمش به سه نفر گدای سر و پابرهنه افتاد که با اصرار می‌خواستند وارد خانه شوند حکم کرد سگها را رها سازند. سگهای هار و درنده به جان آن سه نفر بزرگوار گداصورت و پادشاه‌سیرت افتادند و لباسهای آنها را درهم دریده تن و بدنشان را خونین و مالین ساختند.

ملخوار گفت جای دوری نمی‌رود. خداوند جزایش را کف دستش خواهد نهاد و مزهٔ تلافی و انتقام پادشاهان مجوس را چنان‌که شاید و باید خواهد چشید.

میهمانها در تالار بزرگ کاخ بی‌خبر از این پیشامد سرگرم عیش و نوش بودند واعتنا به فلک نداشتند. شام به پایان رسیده بود و صاحبخانه کارد طلا به دست می‌خواست نان‌قندی رنگارنگی را که به بزرگی برجی بود و پیشخدمتها با تشریفات بسیار به مجلس آورده بودند در میان میهمانها قسمت نماید که ناگهان از بیرون قصر صدای زنگهای بسیاری به گوش رسید. طولی نکشید که کالسکهٔ بسیار مجللی که چهار اسب قیمتی آن‌را می‌کشیدند و لگام و یراق آنها یکسر از طلا بود وارد کاخ گردید.

صاحبخانه از نو سر را از دریچه بیرون کرد و وقتی دید که باز چند تن

میهمان معتبر و محترم با آن‌همه شکوه و جلال می‌رسند فرمان داد که هر چه زودتر آنها را وارد سازند. خودش نیز شمعدان طلا به دست به استقبال میهمانهای تازه‌وارد شتافت.

پادشاهان مغان تاج زرین به سر و لباسهای اطلس و حریر بر تن سراپا غرق در جواهر گرانبها، با شکوه هر چه تمامتر مانند سه خورشیدی که در دل شب تابان شده باشند وارد مجلس شدند.

صاحبخانه میهمانهای قدیمی خود را به زودی بجا آورد. بنای خوش‌زبانی و تعارف و تملق را گذاشت و گفت «قدمتان بالای چشم. حضور شما در این مجلس مایهٔ افتخار و سرافرازی چاکر است. خانه خانهٔ خودتان است و همه چیز تعلق به شما دارد.»

بالتازار با سردی و بی‌اعتنایی تمام جواب داد «ممنونیم ولی ما در منزل آدمی که فقیر و فقرا را به خانهٔ خود راه نمی‌دهد و سگ هار به جان غریب و غربا می‌اندازد یک قطره آب هم نخواهیم نوشید.»

ملخوار نیز به سخن آمده با صدای کلفتی که مخصوص خودش بود گفت «آفرین بر تو. حقا که خوب به وعدهٔ خود وفا کردی.»

آن‌گاه نوبت به گاسپار رسید. با لحنی که از بیزاری و انزجار خاطر حکایت می‌کرد گفت «مرحبا به تو و به مردانگی و مروت تو. حالا کارت به جایی رسیده که سنگ را می‌بندی و سگها را رها می‌سازی. ببین چطور پاچهٔ مرا خونین ساخته‌اند. هم الان برایت نغمه‌ای خواهم نواخت که هرگز به گوشت نرسیده باشد و لقمه‌ای برایت خواهم گرفت که در گلویت گیر نموده جانت را به لبت برساند.»

این را گفته و نی‌لبک کوچکی که شباهت کاملی به همان نی کذایی داشت که به رسم یادگار به فلوریو داده بود از جیب به در آورد و بنای نی زدن را گذاشت، صدایش چنان هولناک بود که مو بر بدن تمام اهل مجلس راست ایستاد.

به محض بلند شدن صدای نی، تمام آنچه که در آنجا بود از میز و اسباب و میهمان و قصر در دم ناپدید گردید و هیزم‌شکن سالخورده به همان صورت سابق، خود را لخت و تنها با عیال و اطفال رنگ‌پریده و بینوای خود در همان کلبهٔ افسرده و نیم ویران در جنگل دید.

به خود گفت خدا را شکر که نی برایم باقی مانده است و از نو آرزوهایم را برمی‌آورد. اما هر چه در جیب و بغل خود جستجو کرد از نی و از آن سه نفر میهمان غریب و عجیب خود کمترین اثری نیافت. گویی دود شده و به هوا رفته بودند.

سگ جانباز

به قلم شارل نودیه[1]

اگر امروز از شارل نوریه، دانشمند و داستان‌سرای فرانسوی، که متجاوز از صد سال پیش یعنی در سال ۱۸۴۴ میلادی از دنیا رفته است هنوز اسمی بر سر زبانهاست تنها از برکت قصه‌هایی است که از او باقی مانده است.

در جنگل ما، در نزدیکی چاه آب و چشمه‌ای که تعلق به کلیسای دهکده دارد، مردکی می‌زیست که شغل و کارش هیزم‌شکنی بود و «بریسکه» نام داشت و معروف شده بود به«تیزتبر». مرد فقیر و بی‌چیزی بود و با زنش «بریسکت» از حاصل دسترنج و به اصطلاح کدیمین و عرق جبین خود لقمه نانی می‌خوردند و شکر خدا را بجا می‌آوردند.

بریسکه پسری داشت هفت‌ساله موسوم به«بیسکوتان» و دخترکی شش‌ساله به اسم «بیسکوتین» از این گذشته یک سگ سیاه یکدستی هم داشتند که تنها پوزه‌اش ارغوانی بود و موهای مجعد و پیچیدهٔ قشنگی داشت. این سگ از حیث وفا و علاقه‌ای که به صاحبش داشت در تمام آن صفحات مشهور شده بود و هر کس نامش را که «بیشون» بود می‌دانست.

1. Charles Nodier

شاید آن سالی را که برف زیادی بارید و فقیر و فقرا بیچاره شدند و راه روزی به روی آنها بسته شد به خاطر داشته باشید. گرگهای زیادی در جنگل پیدا شدند و مردم بینوا از این حیث نیز دچار عذاب سختی گردیدند و به اصطلاح این هم قوز بالاقوز شد.

بریسکه مرد دل‌داری بود و به تبر خود می‌نازید و می‌بالید و از گرگ ترسی نداشت و از این‌رو بدون آنکه بیم و هراسی به خود راه بدهد هر روز صبح زود تبرش را به روی شانه‌اش می‌گذاشت و راه جنگل را پیش می‌گرفت. یک روز صبح پیش از بیرون رفتن از خانه به زنش گفت:

ـ بریسکت، من باید پی کار بروم. متوجه باش که تا وقتی شکارچی‌باشی نیامده نگذاری بیسکوتان و بیسکوتین از خانه دور بشوند و این‌طرف و آن‌طرف بدوند. می‌ترسم خدای نخواسته صدمه‌ای به آنها وارد شود. من احتیاطاً دور آبدان را نرده کشیده‌ام. تا آنجا خطری نیست اما مبادا از آنجا دورتر بروند. این بیشون بدذات هم خیلی بازیگوش است و برای ولگردی جان می‌دهد. ملتفت او هم باش که زیاد از خانه دور نشود.

کم‌کم عادت بریسکه شده بود که هر روز وقتی از خانه بیرون می‌رود همین سفارشها را به زنش بکند و مطمئن بود که زنش به حرفهای او گوش می‌دهد و نمی‌گذارد سگ و بچه‌ها از نرده بالاتر بروند. خودش هم برای اینکه زن و بچه‌اش نگران و دل‌واپس نباشند هر شب سر وقت معین به خانه برمی‌گشت اما یک شب وقت گذشت و هنوز بریسکه برنگشته بود. زنش مدام خدا خدا می‌کرد و تا دم خانه رفته و برمی‌گشت و می‌گفت «خدا کند صدمه‌ای به او وارد نشده باشد.»

عاقبت دیگر طاقت نیاورد و از خانه بیرون آمد و به صدای بلند بنای صدا کردن شوهرش را گذاشت ولی هر قدر فریاد زد «بریسکه، بریسکه، آهای کجایی؟» جوابی نشنید. بیشون هم مثل اینکه ملتفت شده باشد که ممکن است بلایی به سر صاحبش آمده باشد ناراحت بود و مدام در دور و بر

بریسکت در رفت و آمد بود و تا شانه‌های او بالا می‌پرید و عوعو می‌کرد. به نظر می‌آمد که التماس می‌کند که بگذارید بروم ببینم صاحبم کجا مانده است.

زن هیزم‌شکن او را با دست امر به سکوت و آرامی می‌کرد و می‌گفت دیوانه‌ام کردی. اینقدر بیهوده سر و صدا به راه نینداز. نمی‌گذاری صدا به صدا برسد.

آن‌گاه به دخترش بیسکوتین گفت برو تا نزدیک انبار ببین آیا پدرت را می‌بینی. به پسرش بیسکوتان هم سپرد که برو دم آبدانی و پدرت را به صدای بلند آواز بده ببین کجا مانده است. اما مبادا گول شیطان را بخورید و از نرده آن‌طرفتر بروید.

برادر و خواهر رفتند ولی هر چه پدرشان را صدا زدند جوابی نشنیدند. بیسکوتان به خواهرش گفت من هر طور شده باید پدرم را پیدا کنم ولو گرگها مرا پاره‌پاره کنند. من که از نرده به آن‌طرف می‌روم. خواهرش گفت مگر جان من از جان تو عزیزتر است. اگر تو را پاره‌پاره می‌کنند بگذار مرا هم پاره‌پاره کنند. پس جان به چه دردی می‌خورد.

☆☆☆

اما دو کلمه هم از پدرشان بشنوید. بریسکه آن روز برای خانه‌ای که قدری دور واقع شده بود هیزم برده بود و راهش دور شده بود و هرچند از بیراهه‌ای که کوتاهتر بود به خانه برگشته بود ولی دیرتر از ساعت معین به خانه رسید.

به محض اینکه چشم زنش به او افتاد فریاد برآورد که چرا اینقدر دیر آمدی. خیلی دل‌واپس بودم. پس بچه‌ها کجا هستند. چرا با تو برنگشتند؟

ـ چطور. مگر بچه‌ها بیرون رفته‌اند. خدا در این وقت شب رحم کند. چرا گذاشتی بیرون بروند؟

ـ فرستادم ببینند تو کجا مانده‌ای و چرا برنگشته‌ای. سپرده‌ام از نرده آن‌طرفتر نروند. معلوم می‌شود تو از راه دیگری آمده‌ای. خدا خودش رحم کند.

بریسکه تبرش را برداشت و شتابان به همان‌طرفی که بچه‌هایش رفته بودند روان شد. زنش فریاد زد که خوب است بیشون را هم همراه خود ببری ولی بیشون منتظر اجازهٔ کسی نشده قبلاً دوان‌دوان دور شده بود.

بریسکه با صدای بلند بچه‌های خود را می‌خواند ولی هر چه فریاد زد که بیسکوتان، بیسکوتین، احدی جواب نداد. بیچاره از شدت تشویش خاطر و نگرانی بنای گریستن را گذاشت، به قدری حواسش پرت شده بود که درست نمی‌دانست چه باید کرد.

پس از آنکه باز مدتی به این‌طرف و آن‌طرف دوید و فریاد کرد و بچه‌هایش را صدا زد ناگهان به نظرش رسید که از دور و از وسط جنگل صدای واق‌واق بیشون به گوشش می‌رسد. تبر به دست به جانب نقطه‌ای که صدا از آنجا می‌آمد روان گردید.

گرگ خونخواری را دید که دارد بیشون را می‌درد در حالی که پسر و دخترش قدری دورتر به حالی که دل سنگ بر آنها می‌سوخت اشکشان جاری بود و رنگشان مثل مرده پریده بود می‌لرزیدند و از زور ترس از حال رفته بودند.

بریسکه مهلت نداد و با یک ضربت تبر گرگ را از پا درآورد و خود را به بچه‌هایش رسانید و آنها را در آغوش گرفت، اشک می‌ریخت و پسر و دختر عزیز خود را می‌بوسید.

معلوم شد در همان لحظه‌ای که گرگ می‌خواسته بیسکوتان و بیسکوتین را بدرد بیشون فرارسیده بود و برای اینکه صاحبش را از ماجرا خبردار سازد بنای واق‌واق را گذاشته و چنان خود را در لای دست و پای گرگ انداخته بوده است که گرگ نتوانسته بود صدمه‌ای به بچه‌ها برساند. سگ شجاع باوفا در لجه‌ای از خون همان‌جا به زمین افتاده و جان سپرده بود.

بریسکه با دو فرزندش به خانه برگشتند. بریسکت از دیدن شوهر و کودکانش شکر پروردگار را بجا آورده شادیها کرد ولی افسوس که خبر مرگ بیشون عیش آنها را به عزا و ماتم مبدل ساخت.

فردا لاشهٔ پاره‌پارهٔ بیشون را در همان‌جایی که برایش از چوب و تخته خانه‌ای ساخته بودند به خاک سپردند. معلم مکتب‌خانهٔ دهکده بر سنگ قبری که برای مزارش تهیه کرده بودند با خط درشت و خوانایی این جمله را نوشت:

«آرامگاه بیشون سگ ناکام باوفا»

از آن تاریخ به بعد در تمام آن صفحات مرگ بیشون ضرب‌المثل شده زبانزد خاص و عام گردید و هنوز هم وقتی صحبت از اشخاص بدبخت و کم‌طالع به میان می‌آید می‌گویند «مثل سگ بریسکه است که فقط یک بار به جنگل رفت و آن هم گرگ دریدش.»

افسانهٔ کرانهٔ رودخانهٔ رن

به قلم ویکتور هوگو[1]

ویکتور هوگو شاعر بزرگ و نویسندهٔ مشهور فرانسوی از بزرگان عالم است. اخیراً یکی از روزنامه‌نویسهای سویس از خوانندگان خود پرسید که در میان نویسندگان دنیا از خواندن کتاب کدام‌یک از آنها بیشتر لذت می‌برند. اکثریت کامل خوانندگان جواب دادند از کتابهای ویکتور هوگو. ویکتور هوگو همان کسی است که وقتی حکومت استبدادی فرانسه در عهد سلطنت ناپلئون سوم او را تبعید کرد و پس از چندین سال خواست به او اجازه بدهد که به وطنش برگردد گفت «من با آزادی از خاک فرانسه بیرون رفته‌ام و فقط با آزادی برخواهم گشت». هوگو در سال ۱۸۰۲ میلادی به دنیا آمد و در سال ۱۸۸۵ به سن هشتاد و سه‌سالگی درگذشت، ولی روح بلند و ارجمند او امروز در سرتاسر کشورهای متمدن به صورت آثار جاویدانش در پرواز است. هوگو علاوه بر اشعار و رمانهای متعدد، قصه‌ها و داستانهایی هم نوشته که قصهٔ ذیل از آنهاست.

در روزگار قدیم اهالی شهر «اکس لا شاپل» خواستند کلیسایی بسازند. هر کس به فراخور توانایی خود سهمی پرداخت و کار را شروع نمودند. شالوده و بنیان بنا را پی‌ریزی کرده بودند، دیوارها و جرزها برپا شد، چوب‌بستها را نیمه‌تمام

1. Victor Hugo

بلند کردند و شش ماه تمام صدای دلخراش اره و چکش و کلنگ گوشها را کر می‌کرد. پس از شش ماه پول ته کشید. به اشخاص مؤمن و مقدسی که به قصد زیارت می‌آمدند متوسل شدند. (چنانکه در نزد مسیحیان مرسوم است) برای جمع‌آوری پول تشتی از مس بر در کلیسا نهادند. پولی که جمع شد بسیار ناقابل بود و به استثنای مقداری سکهٔ سیاه نقدینهٔ دیگری در تشت نیفتاد. متحیر ماندند که چه چاره‌ای باید اندیشید. مجلس سنا منعقد گردید و مذاکرات به درازا کشید. نطقها و خطابه‌های فراوان کردند و هرکس نظر و عقیده‌ای به میان آورد ولی به مصداق «نشستند و گفتند و برخاستند» از آنهمه نطق و مشورت نتیجه‌ای به دست نیامد. کارگرها و عمله‌هایی که کلیسا را می‌ساختند ناچار دست از کار کشیدند و رفته‌رفته علف هرزه و خار و خاشاک و پیچک و مقدار دیگری از همین قبیل رستنیهای ویرانسار که نشانهٔ خرابی و ویرانی است اطراف و جوانب کلیسا را گرفت. آیا روا بود خانهٔ خدا را به دست این دشمنان غدار و خیره‌سر باز گذاشت. مجلس عالی سنا که از کلانتران و کدخدایان شهر ترکیب یافته بود سخت متحیر و آشفته‌خاطر بود.

روزی که باز مجلس سنا تشکیل شده بود و اعضایش سرگرم بحث و گفتگو بودند ناگهان یک نفر مرد غریب و ناشناس که قد و قامت بلند و سر و وضع مرتبی داشت وارد شد.

ـ سلام علیکم آقایان عظام، خیلی نگران و پریشان به نظر می‌رسید. آیا مشکلی دارید، شاید در فکر و غصهٔ کلیسا هستید، گیر افتاده‌اید و نمی‌دانید به چه وسیله بنای آن‌را به پایان برسانید. از قرار معلوم پولتان تمام شده و کیسه‌ها خالی مانده است.

رئیس سنا با بی‌اعتنایی گفت خواهشمندم تشریفتان را از اینجا ببرید، ما دو کرور پول طلا کسر آورده‌ایم.

ـ بفرمایید این هم دو کرور پول طلا.

پنجرهٔ سنا را باز کرد و با نوک عصا ارابه‌ای را که در پایین در وسط

میدان و در جلوی دروازهٔ شهر ایستاده بود نشان داد. ارابه‌ای که ده رأس اسب بدان بسته شده بود و بیست تن از سیاهپوستان افریقایی غرق در سلاح پاسبان آن بودند.

یک نفر از کدخداها به همراهی آن مرد پایین رفت و یکی از کیسه‌های متعددی را که در ارابه بود برداشت و با هم به مجلس سنا آوردند. وقتی کیسه را خالی کردند معلوم شد پر است از سکهٔ طلا. سناتورها که از فرط تعجب دهان و چشمهایشان باز مانده بود از مرد ناشناس پرسیدند:

ـ جنابعالی کی هستید؟

ـ آقایان محترم، من کسی هستم که پول دارد، دیگر چه‌کار دارید. در جنگل سیاه در نزدیکی دریاچهٔ «ویدزه»[1] و در جوار خرابه‌های «هایدن شتاد»[2] منزل دارم. مالک معادنی از نقره و طلا هستم و شبها کارم رسیدگی به یاقوتهای فراوانی است که در زیر خاک به دست آمده است. با اینهمه آدم ساده‌ای هستم و دل افسرده‌ای دارم و چه‌بسا احساس کسالت می‌کنم. روزها را یا در کنار دریاچه در زیر آب زلال به تماشای ماهیها می‌گذرانم، به خصوص ماهی چرخنده و ماهی تریتون و یا خودم را با گلهای کوهستانی سرگرم می‌سازم. خواهشمندم این پرسشها و حرفهای پرت و پلا را به کنار بگذارید. من حاضرم بند کیسه‌ام را باز کنم و شماها خوب است بدون چون و چرا استفاده بکنید. گفتید دو کرور لازم داریم. این دو کرور شما. قبول می‌کنید یا نه؟

ـ البته که قبول می‌کنیم. حالا می‌توانیم بنای کلیسا را به پایان برسانیم.

ـ بسیار خوب، بفرمایید بگیرید، ولی به یک شرط.

ـ قربان، چه شرطی؟

ـ کلیسایتان را بسازید. اما باید به من رسماً قول بدهید که وقتی ساخته

---

۱. این کلمه در زبان آلمانی به معنی «دریاچهٔ وحشی» است. ـ م.

۲. یعنی شهر مردم بی‌دین و بت‌پرست. ـ م.

شد و اولین‌بار ناقوس به صدا درآمد و کلیسا افتتاح یافت روح اولین کسی که قدم بدانجا می‌گذارد تعلق به من داشته باشد.

ـ اعضای سنا یکصدا گفتند پس معلوم می‌شود که تو شیطان هستی.

ـ مرد ناشناس که موسوم به«اوریان» بود گفت حقا که مردم احمق و ابلهی هستید.

کلانترها اول دچار واهمه شدند و لاحول خواندند و استغفرالله تحویل دادند ولی تردید و دودلی آنها زیاد طول نکشید و وقتی دیدند اوریان از حرکات آنها چنان خنده‌اش گرفته که چیزی نمانده روده‌بر شود ترسشان ریخت و نرم شدند و شل شدند. وقتی اوریان دید که پایشان سست شده و حاضر به معامله هستند گفت کسی که در این معامله مغبون می‌شود منم. شما دارای یک کلیسای عالی خواهید شد در صورتی که من فقط صاحب یک روح می‌شوم. آن هم خدا می‌داند چه روحی. روح اولین آدم بی‌سر و پایی که وارد کلیسا خواهد شد. روحی که قضا و قدر نصیب من خواهد کرد، لابد روح مؤمن و مقدس منافق و معبدندیده‌ای خواهد بود که از راه حقه‌بازی به کلیسا می‌آید. آقایان عزیز، حقا که کلیسای شما معرکه خواهد کرد.

اعضای سنا با هم نجوا کردند و گفتند حالا که خودمانیم یارو زیاد هم پا به روی حق نمی‌گذارد. اگر آدم بی‌انصافی بود به جای فقط یک روح می‌توانست روحهای زیادی تقاضا کند و از کجا که ما هم تحویلش نمی‌دادیم. مردم این شهر همانا سزاوارند که روحشان به دست چنین آدمی بیفتد.

معامله سر گرفت و اوریان دو کرور را تحویل داد و ناپدید شد. معروف است هر وقت شیطان در جایی نمودار می‌گردد شعلهٔ آبی‌رنگی به همراه دارد. با اوریان هم در موقع ناپدید شدن چنین شعله‌ای دیده شد.

دو سال بعد بنای کلیسا به پایان رسید. بدیهی است که اعضای سنا در بین خود قول داده بودند و قول گرفته بودند که معاملهٔ با اوریان را به احدی نگویند و پرواضح است که همان شب اول قضیه را از سیر تا پیاز برای

زنهایشان حکایت کردند. این قاعدهٔ دنیاست و خلاف ندارد. قاعده و قانونی است که قوهٔ مقننه و سنا وضع نکرده‌اند ولی تمام قانون‌گذارها و سناتورها بدون استثنا مراعات می‌نمایند.

باری چون زنهای سناتورها هم چنان‌که رسم روزگار است جلوی زبانشان را نگرفته بودند تمام اهالی شهر از قضیه باخبر بودند و روزی که کلیسا افتتاح یافت احدی حاضر نبود اولین کسی باشد که بدانجا وارد می‌گردد.

باز سناتورها و کلانتران و کدخدایان خود را در مقابل مسئلهٔ دشوار و بغرنجی دیدند. کلیسا تمام است و ناقوس به صدا درآمده و تمام مقدمات عبادت و نماز حاضر است ولی هیچ‌کس زیر بار نمی‌رود که اول کسی باشد که وارد کلیسا می‌شود. کلیسا خالی مانده است و چنان‌که خودتان می‌دانید کلیسای خالی نه لطفی دارد و نه به درد کسی می‌خورد. سناتورها هم عقلشان به جایی نمی‌رسد. عاقبت به رئیس مذهبی بزرگ که اسقف شهر «تونگر» بود متوسل گردیدند. او هم عقلش به جایی نرسید و به مجلس روحانیون مراجعه کردند. آنها هم راه‌حلی پیدا نکردند. گفتند برویم ببینیم بلکه رهبانهای صومعه راه و چاره‌ای بیابند.

یکی از راهبها گفت، آقایان اینکه نقلی ندارد. شما با اوریان قرار گذاشته‌اید روح اولین کسی را که وارد کلیسا بشود به او تحویل بدهید ولی شما که قید نکرده‌اید این کس از چه نوع و از چه جنسی باید باشد. به عقیدهٔ من این اوریان آدم بسیار نفهمی است. شاید شنیده باشید که همین امروز صبح اهالی گرگی را که در درهٔ «بورست» پیدا شده بود زنده گرفته‌اند و حاضر است. همین گرگ را وارد کلیسا بکنید. آن‌وقت خواهیم دید سرکار اوریان چنین روحی به چه کارش می‌خورد. البته روح گرگ با روح آدم خیلی فرق دارد ولی هر چه باشد روح، روح است.

اعضای سنا یکدل و یکزبان بنای تعریف و تمجید راهب را گذاشتند و گفتند حقا که در هوش و خردمندی بی‌نظیر و بی‌همتاست.

فردا صبح ناقوس کلیسا به صدا درآمد. اهالی شهر به شنیدن صدای ناقوس بنای همهمه را گذاشتند. می‌گفتند روز افتتاح است. آیا کیست که حاضر شده اول وارد کلیسا بشود. ما که اهلش نیستیم...

ـ من که معذرت می‌طلبم.

ـ من هم.

ـ من نیز.

ـ بنده هم.

مردم شتابان فرارسیدند. ازدحام عجیبی است. سناتورها و بزرگان و سرشناسهای شهر در مقابل در کلیسا جمع شده‌اند. ناگهان سر و صدا بلند گردید که گرگ را می‌آورند. گرگ را در قفس آهنی بزرگی کرده بودند. همین‌که به کلیسا رسید در قفس را باز کردند به طوری که گرگ بجز راه کلیسا راه‌های دیگر به رویش بسته بود. بی‌درنگ خودش را انداخت توی کلیسا و از نظرها غایب شد.

اوریان هم با دهان گشاده و چشمهای بسته همانجا در دالان کلیسا در انتظار طلب خود ایستاده بود. وقتی خود را با گرگ روبرو دید نالهٔ دلخراشی از دل برآورد و در هوا بلند شده لحظه‌ای چند در زیر سقف کلیسا در پرواز بود. آن‌گاه فرود آمد و با خشم و غضب هر چه تمامتر از کلیسا بیرون رفت و برای اینکه غیظ و غضب خود را بنشاند چنان با لگد به در کلیسا زد که در شکاف بزرگی برداشت. امروز هم کسانی که در شهر «اکس لاشاپل» به تماشای شهر می‌روند این شکاف تاریخی را می‌بینند.

رفیق عمر

به قلم ادوار دو لابوله[1]

ادوار دو لابوله که در سال ۱۸۸۳ وفات یافت هرچند که شغلش قضاوت و سیاست بود اما چون نوه‌های خود را زیاد دوست می‌داشت و مجبور می‌شد اغلب برای آنها قصه بگوید کم‌کم خودش هم علاقهٔ خاصی به قصه‌ها و افسانه‌های ملل دیگر پیدا کرد و مقداری از آنها را به زبان فرانسه ترجمه کرد. دو لابوله عشق زیادی به افسانه‌های ممالک اسکاندیناوی یعنی سوئد و نروژ داشت و مقداری از این افسانه‌ها و داستانها را در دو کتاب معروف خود یکی به اسم قصه‌های آبی‌رنگ و دیگری به اسم قصه‌های آبی‌رنگ جدید آورده است.

در روزگار قدیم مردی بود روستایی به نام «گودبراند». در کلبهٔ دورافتاده‌ای که بالای تپه‌ای واقع شده بود منزل داشت و به همین مناسبت مردم او را گودبراند بالاتپه می‌خواندند. دارای نعمتی بود که کمتر به چنگ مردی می‌افتد. به این معنی که زن بردبار و خوب و سازگاری داشت. اما از آن هم نادرتر اینکه این مرد قدر زنش را می‌دانست. واقعاً هم زن نازنینی بود و به قول شاعر:

1. Ed. de laboulaye

زنی پاکدامن‌تر از بوی مشک   شکیبیده با تو به یک نان خشک

گودبراند و زنش به دنیای فانی و روزگار گذران و مال و دولت فریبنده چندان اعتنایی نداشتند. عمر را به خوشی و آسایش می‌گذراندند و از بخت و طالع خود راضی و شاکر بودند. گودبراند هر کاری می‌کرد زنش با او همراه و موافق بود و هر فکر و خیالی به کله‌اش می‌رسید با آن مساعد بود. روزگار آرامی داشتند و روزی‌رسان هم روزی آنها را می‌رسانید. روزگار هم با آنها موافق بود. آب و خاک مال خودشان بود و گذشته از دو رأس گاو شیرده، در کیسهٔ پشمی خود معادل یکصد سکهٔ طلا ذخیره داشتند. احتیاجی به دستیاری یاران و یا به ترحم و دستگیری دیگران نداشتند و بدون بیم و هراسی در جاده‌ای که سرانجام به مرگ و نیستی می‌رسد هموار و بی‌سر و صدا رهسپار بودند.

شامگاهی که زن و شوهر با هم نشسته و دل داده و قلوه گرفته از هر دری صحبت می‌داشتند زن به شوهرش گفت:

ـ عزیزم فکری به کله‌ام رسیده و دلم می‌خواهد با تو در میان بگذارم.

ـ شوهرش گفت به خدا پناه می‌برم. بگو ببینم.

ـ می‌دانی که ما دوتا گاو داریم. برای شیر و کره و پنیر ما یکی از آنها کاملاً کافی است. فکر کردم یکی از آنها را که واقعاً زیاد است به شهر ببری و بفروشی. هم زحمت تو کمتر می‌شود و هم دردسر من. ما الان مبلغی پول نقد پس‌انداز داریم، فرزند و میراث‌خوری هم که نداریم، هر قدر بارمان سبکتر باشد آسوده‌تر خواهیم بود و آسانتر به منزل می‌رسیم. آن‌وقت می‌توانی بیشتر در خانه بمانی. من هم پهلوی تو خواهم نشست و پشمم را می‌ریسم و از گذشته‌ها با هم صحبت می‌کنیم.

ـ این دفعه هم مثل همیشه حق با تو است. راستی بی‌جهت می‌گویند زن ناقص عقل است.

فردای همان شب همین‌که هوا روشن شد یکی از دو گاو را برداشته برای فروش با خود به شهر برد. اما چون روز بازار نبود مشتری پیدا نشد.

گودبراند گفت تقصیر خودم است که گز نکرده پاره کردم. حالا هم نقلی ندارد. راه به آبادی چندان دور نیست. گاو را به ده برمی‌گردانم و روزی که بازار باشد به شهر می‌آیم.

راه دهکده را در پیش گرفت. گودبراند جوان نبود و خستگی داشت پایش را سست می‌کرد که چشمش به مردی افتاد که افسار اسب تنومندی را به دست گرفته بود و برای فروش به شهر می‌برد. فکر کرد هنوز خیلی راه باقی است و شب هم نزدیک است، می‌ترسم با این گاو خسته که اینطور آهسته‌آهسته راه می‌رود به موقع به منزل نرسم و زنم دلواپس بشود. کاش ممکن بود گاو را با این اسب سر بزنم. زنم وقتی ببیند که شوهرش مانند دلیری چون دلیران داستان سوار بر اسب وارد می‌شود خیلی ذوق خواهد کرد.

معامله به زودی سر گرفت و رفیق ما گاوش را داد و اسب را گرفت. اکنون سوار بر اسب به جانب روستا روان است. افسوس که اسب سرکش و ناراحتی است و به اندک چیزی رم می‌کند و روی دو پا می‌ایستد و بدلگامی می‌کند. گودبراند مجبور شد پیاده شود و عنان حیوان لاکردار را به دست گرفته پیاده به راه برود. اسب بدقلقی بود. مدام شیهه می‌کشید و به چپ و راست می‌رفت و یک دقیقه هم آرام نمی‌ایستاد. بیچاره مرد کم‌کم به کلی خود را مستأصل دید. از کردهٔ خود پشیمان گردید. می‌گفت از چاله به چاه افتادیم. وقتی عقل نیست جان در عذاب است. مرد حسابی، پیری و معرکه‌گیری! گاو را می‌فروختی که دردسرت کمتر بشود، اسب به چه دردت می‌خورد!

ناگهان در کنار جاده چشمش به یک نفر دهاتی سر و پابرهنه‌ای افتاد که خوکی را به ریسمان بسته و با خود می‌برد. خوک چاق و فربهی بود که از زور گوشت و دنبه شکمش تقریباً به خاک می‌کشید. گودبراند نزد خود اندیشید که ای کاش می‌توانستم این اسب لعنتی را داده صاحب این خوک می‌شدم. با دهقان وارد صحبت شد و معامله به آسانی سر گرفت. حالا گودبراند طناب خوک را به دست دارد و به جانب روستا روان است.

از معامله‌ای که کرده راضی و دلشاد است. همان حسابهایی را که می‌دانید با خود می‌کرد ولی به زودی فهمید که باز سرش کلاه رفته است. خوک به اندازه‌ای چاق و سنگین است که قدم از قدم برنمی‌دارد. بیچاره دهقان باید یکی به سر او و دوتا به سر خود بزند تا نیم متر پیش برود. هر چه از جلو کشید و از عقب راند و لگد به کفل و پهلوی این حیوان بی‌ریخت زد سودی نبخشید. خوک مثل مجسمه‌ای از چدن به زمین چسبیده بود و از جا نمی‌جنبید. کشتی به گل و لای‌نشسته‌ای بود که هیچ باد و توفانی نتواند آن‌را از جا بکند. گودبراند بینوا متحیر مانده بود و راه پیش و پس را نمی‌دانست.

در همان حال زن دهقان پیری می‌گذشت که با خود بزی داشت. پستانش پر از شیر بود و به چپ و راست می‌دوید و پایین و بالا می‌جهید و چنان شیطان و بازیگوش بود که انسان از دیدن آن خنده‌اش می‌گرفت.

گودبراند پیش خود گفت باید هر طور شده این بز را از این پیرزن گرفته این خوک را درعوض به او بدهم. با زنک داخل گفتگو گردید و باز معامله به آسانی سر گرفت. اکنون رفیق ما با همسفری شاخدار و پرجست و خیز خود به جانب دهکده رهسپار است. نیم‌ساعتی به خوبی و خوشی گذشت و حتی رقاصیهای بزک قندی مکرر گودبراند را به خنده آورد. چیزی که هست ناگهان بزک بر شیطنت و دیوانگیهای خود افزود. پنداشتی جن در پوستش رفته و یا آنکه جیوه در بدنش کرده‌اند. شاخ می‌زد، بد ادایی می‌کرد، از درخت بالا می‌رفت، خودش را به سنگها می‌کشید و چنان حرکات مضحک و عجیبی از خود درمی‌آورد که ممکن نبود انسان بتواند بفهمد که این جانور جهنده و بی‌ادب در دیگ کلهٔ شاخدار خود چه قصد و نیتی پخته است.

عاقبت کار به جایی کشید که وقتی رفیق مادرمردهٔ ما بچه‌چوپانی را دید که گوسفندان خود را به آغل می‌برد باب مذاکره را با او گشود و بنا شد بز را داده درعوض میش آرامی بگیرد. معامله سر گرفت و اکنون گودبراند صاحب یک رأس میش شده است. میشی است پاک و صاف و سفید چون قلب

کودکان و آرام و آراسته مانند خاطر وارستگان، به خود می‌گوید «با این میش هم زنم شیر و کرهٔ خوبی خواهد داشت و هم زحمتش کمتر می‌شود».

افسوس که چیز بی‌عیب و نقص در این دنیا نیست. میش ما هم دل نازکی دارد و طبعاً وفاپرور و صاحبدل است و حاضر نیست به این آسانیها از کسان و یاران خود جدا شود. قدم برنمی‌دارد و خیره‌سری می‌کند و چنان بع‌بعی راه انداخته که دل انسان به حالش می‌سوزد.

سرانجام حوصلهٔ گودبراند با آنهمه بردباری و سازگاری که داشت سر رفت. صدا را بلند گردانید که لعنت خدا بر هر چه میش است. این حیوان زبان‌نفهم حتی از زن همسایهٔ ما هم لجوجتر است و مثل او مدام می‌نالد و می‌گرید، خدا خودش شر این بلا را از سر من بیچاره بکند.

خداوند دعایش را مستجاب کرد. زنی دهاتی سوار بر درازگوشی از آنجا می‌گذشت و غازی در بغل داشت. گفت «عموجان اگر زیاد از دست این میش در عذابی ممکن است با این غاز عوض کنیم.» کور از خدا چی می‌خواد، دو چشم بینا. گودبراند از خدا می‌خواست و میش را داد و غاز را گرفت. غاز چاق و چله‌ای بود و مانند بانوی محترم و فربهی که در ترک زین نشسته و با وقار تمام نگران جهان گذران بود.

گودبراند با مصاحب جدید خود به راه افتاد. شکر پروردگار را بجا آورد که به جای آن میش نابکار دارای همسفر خوب و دلپذیری گردیده است. افسوس که باز امیدش ناامید شد و به زودی فهمید که رفیق راهش آنقدرها هم موافق و سازگار نیست. غازک که در بالای پالان الاغ خوش کرده بود فهمید که از این‌پس باید پیاده راه برود و با آنهمه چاق و چله‌ای و آن پاهای کوتاه خود را مغبون می‌بیند. بیایید تماشا کنید که این بانوی محترم چه علم‌شنگه‌ای راه انداخته است. بال و پر می‌زند و فریاد می‌کشد و چنان گرد و خاکی راه انداخته که چشم چشم را نمی‌بیند. از همه بدتر از حمله و هجوم با منقار و بال و پنجه هم دریغ ندارد.

آه و نالهٔ گودبراند بلند است که پروردگارا این دیگر چه مصیبتی است. بر جنس هر چه غاز است لعنت. زنم حق داشت که حاضر نمی‌شد در خانه غاز نگاه بدارد. هر طور شده باید گریبان خودم را از چنگ این بلا رها سازم.

طالعش یار بود و باز توانست غاز را با یک خروس پروار فرد اعلا معاوضه نماید. شاه خروسی بود به غایت تنومند و خوش‌آب و رنگ.

خروس را در بغل گرفته دارد به دهکده نزدیک می‌شود. پیش خود فکر می‌کند که خروس هرچند سر و صدایش زیاد است و وقت و بی‌وقت بانگ و فریادش گوش را می‌خراشد و صبح سحر انسان خسته و کوفته را با شیون و فغان نا به‌هنگام خود از خواب شیرین بیدار می‌کند ولی باز هر چه باشد برای زنم سرگرمی خواهد بود و حتی شاید با آواز خود سکوت و خاموشی کلبهٔ احزان ما را قدری در هم بشکند و این خود به صد سکهٔ طلا می‌ارزد.

چیزی که هست کم‌کم شب فرارسیده بود و رفیق پیر ما که تمام روز را راه رفته بود احساس خستگی کرد. از همه بدتر گرسنگی هم زورآور شده بود و فکر یک شام خوب دهانش را آب می‌انداخت. از قضا گذارش به قهوه‌خانهٔ روشن و گرم و نرمی افتاد و بدون اختیار وارد شد. قهوه‌خانه‌ای بود که مانند بسیاری از قهوه‌خانه‌های روستاییان خوراک هم می‌داد. جیب رفیق ما خالی بود ولی با دادن خروس توانست شکمی سیر و گلویی تر کند. وقتی سرخوش و شنگول از قهوه‌خانه به در آمد نیمه‌شب بود و به قدرت پروردگار یک غاز سیاه در جیبش باقی نمانده بود.

گفت خدا را شکر که باز این خروس به دادم رسید والا از گرسنگی و تشنگی تلف شده بودم.

اکنون گودبراند دارد به منزلش می‌رسد. فکر کرد با یک رأس گاو رفتم و دست خالی و جیب خالی برمی‌گردم. جواب زنم را چه خواهم داد. گذارش به جلوی خانهٔ یک نفر از آشنایانش که به«پی‌یر» ریش‌خاکستری معروف بود افتاد. گفت عیبی ندارد سری هم به اینها بزنم.

ریش‌خاکستری خبردار شده بود که رفیقش برای فروش گاو به شهر رفته است. وقتی دید تنها برگشته است گفت «ان‌شاءالله معاملهٔ خوبی کرده‌ای و با جیب پر برمی‌گردی.»

گودبراند پس از لحظه‌ای مکث و تردید گفت «هر طور بود گذشت. اگر عیبی نداشت تعریفی هم نداشت.» آن‌گاه سرگذشت خود را از سیر تا پیاز برای رفیقش حکایت نمود.

پی‌یر ریش‌خاکستری گفت «آفرین بر تو. عجب کاری کرده‌ای. حالا جواب زنت را چه خواهی داد. خدا به تو رحم کند. اگر یک ده‌شش دانگ به من بدهند حاضر نیستم به جای تو باشم.»

گودبراند در جواب گفت «باز جای شکرش باقی است، ممکن بود از این هم بدتر شود. من خاطرم کاملاً جمع است و ابداً نگرانی و تشویشی ندارم. معلوم می‌شود تو زن مرا درست به جا نیاورده‌ای. اهل سرزنش و ایراد و داد و بی‌داد نیست. چه خوب کاری کرده باشم و چه بد دست از مهربانی و دلجویی خودش برنمی‌دارد. یقین قطعی دارم که ابداً به من ایراد نخواهد گرفت.»

پی‌یر شلیک خنده را ول کرد و گفت «رفیق خیلی پرتی. البته تو زنت را بهتر از من می‌شناسی و مسئله هم مربوط به من نیست ولی گمان نمی‌کنم قضیه اینطور هم که تو می‌پنداری خاتمه یابد.»

ـ آیا حاضری با من شرط ببندی.

ـ بله حاضرم.

ـ بسیار خوب. من در منزلم صد سکهٔ طلا دارم. اگر تو بردی بیست دانهٔ آنها مال تو خواهد شد. اگر من بردم تو باید بیست سکهٔ طلا به من بدهی.

ـ قبول دارم.

آن‌گاه هر دو عازم منزل گودبراند شدند. پی‌یر پشت در اتاق ایستاد که گفتگوی رفیقش را با همسرش از همانجا بشنود و گودبراند وارد اتاق شد.

ـ سلام جانم.

ـ سلام. آیا تو هستی؟ هزار بار شکر. خیلی دیر کردی. داشتم دلواپس می‌شدم. ان‌شاءالله به تو خوش گذشته است.

ـ نه خوش گذشت نه ناخوش. در شهر برای گاومان مشتری پیدا نشد و مجبور شدم آن‌را با یک اسب سر بزنم.

ـ با یک اسب! عجب کار خوبی کردی. بارک‌الله. حالا ما هم می‌توانیم مثل این اشخاصی که هرچند به پای ما نمی‌رسند ولی چون دارایی‌شان بیشتر است ما را نوکر و کلفت خود می‌پندارند ما هم سواره به کلیسا برویم. مگر ما حق نداریم اسب را سر طویله ببندیم. مگر مردم ارث پدرشان را از ما می‌خواهند. زود این اسب را نشان بده ببینم. بعد فوراً او را ببر طویله...

نیاوردمش. در راه صلاح دیدم آن‌را با یک خوک معاوضه بکنم.

ـ آفرین بر تو مرد. مدتها بود آرزوی یک خوک داشتم. من هم اگر به جای تو بودم جز این نمی‌کردم. حالا اگر روزی او را بکشیم و میهمان برایمان بیاید ما هم می‌توانیم مثل سایر مردم یک تکه کباب خوک جلوی آنها بگذاریم. اسب چه دردی را دوا می‌کند. اگر خبردار می‌شدند که ما صاحب اسب شده‌ایم بنای طعن و طنز را می‌گذاشتند و می‌گفتند «چه افاده‌ها. کسر شأنشان است که پیاده به خانهٔ خدا بیایند. ندید و بدید یک بزی داشت. زود برو خوک را ببر در آغل...

ـ خوک را هم دست آخر با خود نیاوردم. دیدم بهتر است آن‌را بدهم و درعوض یک بز قندی بگیرم.

ـ به به چه از این بهتر. راستی که آدم عاقلی هستی راستی خوک به چه درد می‌خورد. مردم دستمان می‌انداختند و می‌گفتند این زن و شوهر آدمهای عجیبی هستند. هر چه دارند و ندارند وصلهٔ شکمشان می‌شود. در صورتی که این بز هم به ما شیر خواهد داد و هم پنیر و سرشیر. وقتی هم بزاید صاحب بزغاله هم خواهیم شد. زود ببر در آغل ببندش و قدری هم علف جلو او بریز...

ـ لزومی ندارد. بز را هم نتوانستم به خانه برسانم. زیاد شیطنت می‌کرد، مجبور شدم آن‌را با یک میش تاخت بزنم.

ـ حقا که شوهر نازنینی هستی. مگر کف دستت را بو کرده بودی که من آرزوی یک میش به دل داشتم. راستی که شایسته نبود که من با این گیس سفید عقب یک بز قندی سر به کوه و صحرا بگذارم: میش نه‌تنها شیر می‌دهد بلکه پشم هم می‌دهد. زود برو در آغل ببندش بیا...

ـ راستش را می‌خواهی صلاح دیدم میش را بدهم و به جایش یک غاز چاق و فربه بگیرم.

ـ چه فکر صحیحی. میش هم قاتق نانمان نمی‌شد. وانگهی من که چرخ پشم‌ریسی ندارم. اصلاً با این سن و سال و چشمهای نابینا من کجا و حوصلهٔ پشم‌ریسی و پارچه‌بافی کجا. آمدیم و پشم را هم ریسیدم و بافتم تازه باید ببرم و بدوزم و بخیه و شلال بزنم. خدا پدرت را بیامرزد. از ما دیگر گذشته است. مگر آدم دیوانه شده که لباس دوخته نخرد و خود را گرفتار اینهمه دردسر بنماید. گور پدر هر چه میش است. غاز هزار درد آدم را دوا می‌کند. مدتها بود دلم یک غاز می‌خواست که با پرش برای زمستانمان یک لحاف گرم و نرمی درست کنم. از این گذشته دلم برای کباب غاز هم لک زده است. زود ببر تو طویله ولش کن و قدری هم آب و دانه جلویش بگذار.

ـ اینها همه بجا اما من غاز را هم نیاوردم و به جای آن خواستم یک خروس برایت بیاورم.

ـ قربان دستت. می‌دانستم عاقل و فهمیده‌ای اما نه به این اندازه. هیچ‌کس قدر تو را مثل من نمی‌داند. خودت خوب می‌دانی که من اصلاً خروس بازم و خروس را دوست می‌دارم. خروس در خانه حکم ساعت دیواری را دارد. فرقش این است که کوک کردن هم ندارد. صبح سحر با آواز قشنگش انسان را بیدار می‌کند و نمی‌گذارد انسان مثل حیوان بخوابد و خر و پف بکند و عبادت پروردگار را پشت گوش بیندازد، غاز چه فایده‌ای دارد

اولاً خودت خوب می‌دانی که من اهل پخت و پز نیستم و ثانیاً به جای پر غاز چرا خز نرم و خوشبو در لحاف نکنم که از هر پری بهتر است. زود خروس را ببر به طویله...

ـ اما من خروس را هم به خانه نرسانیدم. وقتی هوا تاریک شد به قدری خسته و کوفته و از تو چه پنهان چنان شکمم از گرسنگی قارقار می‌کرد که طاقت نیاوردم و خروس را دادم و به جایش غذا خوردم.

ـ خدا را شکر که گرسنه نماندی. هزار تا از این خروسها به قربان سرت. ما الحمدالله نوکر کسی نیستیم و ارباب خودمانیم و صبح هر ساعتی که دلمان خواست از خواب بیدار می‌شویم و هیچ احتیاجی به خروس نداریم. اصلاً من گاو و اسب و خوک و بز و میش و غاز و خروس را می‌خواهم چه کنم. همینقدر که تو خودت در پهلوی من بنشینی و بدانم خوش و سلامتی دیگر از خدا هیچ چیز نمی‌خواهم و حالا بیا در پهلویم بنشین. خداوندا صدهزار مرتبه شکر! به داده‌ات شکر و به نداده‌ات شکر.

وقتی گفتگوی زن و شوهر بدین‌جا رسید گودبراند در اتاق را باز کرد و خطاب به رفیقش گفت «پی‌یر آیا حالا دیدی حق با من است. حالا دیگر حرف حسابت چیست. زود برو بیست سکهٔ طلا را بردار و بیا.»

این را گفته و زنش را در آغوش کشید و صورت پرچین و چروک او را با مهربانی هر چه تمامتر چندین‌بار پشت سر هم بوسید چنان‌که پنداشتی هر دو جوان شده‌اند و تازه عروسی کرده‌اند.

ای کاش مانند این زن و شوهر در دنیا زیاد پیدا بشود و هر روز هم زیادتر بشود و اگر خوانندهٔ این داستان پسر است خدا چنین زنی نصیبش کند و اگر دختر است به او توفیق بدهد که چنین زن و همسری باشد.

مرد همه‌فن‌حریف

به قلم جروم. ک. جروم[1]

جروم. ک. جروم نویسندهٔ فکاهی بسیار معروف انگلیسی است. قصه‌های بسیار خوشمزه و خواندنی او به اغلب زبانها ترجمه شده و معروف است. این قصه که عنوان اصلی آن «عمو پوجر تابلویی به دیوار می‌کوبد» می‌باشد از کتاب مشهور سه نفر در یک قایق نقل شده است. حالا که خودمانیم بسیاری از ما مردها شباهت کامل به این عمو پوجر داریم و باید اقرار کنیم نویسندهٔ زبردست انگلیسی نظری رسا و نافذ داشته است. جروم. ک. جروم در سال ۱۸۵۹ میلادی به دنیا آمده و در سال ۱۹۲۷ وفات یافته است.

هر وقت عمو پوجر به کوچکترین کاری دست می‌زد خانه زیرورو می‌شد و چنان آشوبی می‌شد که احدی آن‌را به عمر خود ندیده بود و به راستی چنان می‌نمود که رستاخیزی عظیم برپا شده است. امروز مثلاً روزی است که قاب فروش یک تابلوی نقاشی را قاب کرده و آورده است. حالا می‌خواهند آن‌را به دیوار بکوبند. زن‌عمو پرسید این تابلو را چگونه باید به دیوار آویخت. عمو پوجر گفت تو کارت نباشد، کار خودم است و به کسی مربوط نیست.

لباسش را درآورد و مشغول کار شد. به کلفت گفت «بتاخت برو هر چه

1. Jerome. K. Jerome

زودتر نیم سیر میخ بخر و بیار» خانه شاگرد را به دنبال او روانه کرد که برو بسپار میخها نباید از سه سانتیمتر بلندتر باشد. خلاصه آنکه هر یک از اهالی خانه را به کاری گماشت چنان‌که غوغا و آشوبی در خانه به پا شد.

فریادش بلند بود که «ویلی» زود بدو چکش را برسان. «توم» تو هم خط‌کش را بیاور. یک نفر می‌خواهم که این چهارپایه را زیر پای من بگذارد که بروم بالا تابلو را به دیوار بیاویزم.

همین‌که چهارپایه را آوردند تغییر رأی داد و گفت همین صندلی آشپزخانه بهتر است. آن‌گاه خطاب به جیم گفت «جیم. سرت را بنازم می‌خواهم مثل تیر بری خانهٔ مستر «گوگلیس» و سلام پاپا را برسانی و بگویی امیدوارم درد پایتان بهتر شده باشد و خواهشمندم آن ترازتان را چند دقیقه به ما امانت بدهید.» ماریا تو هم از اینجا تکان نخور چون برای چراغ گرفتن به تو احتیاج دارم.

هنوز کلفت که رفته بود میخ بخرد برنگشته بود که او را فرستاد یکی دو متر نخ محکم پیدا کند و بیاورد.

اکنون صدایش بلند است که «پس توم کدام گوری رفته است. توم، توم، زود خودت را برسان و تابلو را بلند کن و به دست من بده.»

عمو پوجر وقتی خواست تابلو را بگیرد از دستش افتاد و از قاب بیرون آمد. خواست زرنگی به خرج بدهد و نگذارد شیشه و قاب بشکند ولی شیشه شکست و دستش را زخم کرد و خون جاری شد. حال از صندلی پایین آمده و در اطراف اتاق در جستجوی دستمالی است که به دستش ببندد. هر چه می‌گردد دستمال جیبش را پیدا نمی‌کند چون دستمال در جیب نیم‌تنه‌ای است که چند دقیقه پیش درآورده و هیچ نمی‌داند کجا گذاشته است.

اکنون دیگر تمام افراد خانواده از کوچک و بزرگ و خادم و مخدوم در پی پیدا کردن اسباب و ابزاری هستند که باید به عمو پوجر برسانند. نیمتنه‌اش پیدا نمی‌شود. دود شده و به آسمان رفته است. جوش می‌زند و حرص

می‌خورد و داد و فریاد می‌کند. «آیا در تمام این خانه احدی پیدا نمی‌شود که بداند این نیمتنهٔ صاحب‌مرده کجا رفته است. در تمام عمر آدمهایی به این بی‌عرضگی و بی‌انضباطی ندیده‌ام. خدا نصیب هیچ‌کس نکند. شش نفرند و با آن‌همه ریش و گیس یک نیمتنه را که پنج دقیقه پیش درآورده‌ام پیدا نمی‌کنند. خدا شاهد است که انسان از...»

وقتی از جایش بلند می‌شود معلوم می‌شود خودش به روی نیمتنه‌اش نشسته بوده است. صدایش بلند می‌شود که بیهوده به خودتان زحمت ندهید آخرش خودم پیدا کردم. اگر به این گربه گفته بودم پیدا کرده بود و ماشاءالله به شما.

نیم‌ساعتی گذشت تا آب و صابون آوردند و انگشت عموجان را «پانسمان» کردند. آن‌وقت پس از آنکه تمام آلات و ادوات و اسباب و ابزار لازم و نردبان و صندلی و شمع و هزار زهرمار دیگر حاضر شد معرکه از نو به راه افتاد. تمام اهل خانه و حتی زن پیری که برای کمک به کار منزل برای چندساعتی از بیرون آمده بود همه به دور عموجان حلقه زدند. دو نفر صندلی را گرفتند. سومی دستش را به عموجان داد که وقتی بالای صندلی می‌رود پایش نلغزد. چهارمی او را نگاه داشته بود که مبادا بیفتد. یکی به او میخ می‌داد دیگری چکش را حاضر گرفته بود.

عموجان تا خواست میخ را بگیرد که از دستش افتاد. فریادش بلند شد که «لعنت بر شیطان. لابد باز میخ گم شد.» همه چهاردست و پا در پی میخ می‌گردیم. میخ آب شده است و به زمین فرورفته است و پیدا نمی‌شود. عموجان همانطور بالای صندلی ایستاده است و غرولند می‌کند و می‌گوید «آیا خیال می‌کنید من تمام شب تا صبح را باید بالای این صندلی بایستم و به شما نگاه کنم».

عاقبت میخ پیدا شد ولی معلوم نیست چکش کجا رفته است.

ـ وای خداوندا، چکش کجا رفته. لعنت بر شیطان. ببینید کجا

گذاشته‌اید. مگر چشم ندارید. هفت نفر با دهان باز دور مرا گرفته‌اند و یک نفرشان نمی‌داند این چکش دوباره کجا رفته است. پا نداشته که از این خانه بیرون برود.

چکش هم پیدا شد. حالا خط و علامتی را که با مداد به روی دیوار کشیده بود پیدا نمی‌کند. یکی پس از دیگری باید از صندلی بالا برویم و ببینیم شاید این خط و نشان را پیدا کنیم. بدبختی در اینجاست که هر یک از ما نشانه را در جای دیگری می‌بینیم. عموجان یکایک ما را احمق و کور و ابله می‌خواند و با اوقات‌تلخی از صندلی پایین می‌آید. خودش خط‌کش را گرفته و مشغول اندازه‌گیری است. عاقبت معلوم شد که از زاویهٔ جنوبی اتاق باید درست در وسط سی و یک بند انگشت و سه‌هشتم بند انگشت باشد. حالا می‌خواهد به قوهٔ فکر و حافظه این عمل پیچیدهٔ ریاضی را حل کند ولی چنان حواسش در جای دیگر است که تمام نتیجه‌ها غلط درمی‌آید.

حالا ما همه ریاضیدان شده‌ایم و می‌خواهیم مسئله را حل کنیم اما حرف سر این است که باز بدبختانه هرکدام به نتیجهٔ دیگری می‌رسیم و هرکس دل خود را به این خوش می‌کند که دیگری را مسخره و ریشخند کند. از همه بدتر در همان لحظه اصلاً اعداد و ارقام مسئله را هم فراموش کرده‌ایم و عموجان مجبور شد عملیات اندازه‌گیری را از نو شروع کند.

یک تکه نخ قند پیدا کرد که با آن اندازه بگیرد ولی چون به روی صندلی زیاد خم شد در میان صندلی و بدنش زاویه‌ای در حدود چهل و پنج درجه ایجاد شد و باز هم می‌خواست سرنخ را به نقطهٔ دورتری که یک‌دو انگشت دورتر بود برساند. تعادل بر هم خورد و سرنخ از دستش بیرون رفت و با تمام وزن یک راست نقش بست به روی پیانو. از سینهٔ پیانو چنان نغمه‌ای برخاست که هرگز فراموش نخواهم کرد.

زن‌عمو معتقد بود که عموجان نباید در حضور کوچکترها و بچه‌ها این‌گونه صداهای ناهنجار از خود به در آورد. اما سرانجام عموجان پس از

طراحی و اندازه‌گیری جدید نقطهٔ اصلی و جایی که باید میخ را کوبید پیدا کرد. حالا میخ را با دست چپ عمودی به روی دیوار گرفته می‌خواهد با دست راست چکش را بردارد. چکش بالا رفت و پایین آمد و در همان ضربهٔ اول چنان به سختی به انگشت شستش اصابت کرد که نعره‌اش بلند شد. چکش هم بی‌غیرتی نکرد و وقتی زمین افتاد روی پای یک نفر خورد.

زن‌عمو در نهایت آرامی و وقار گفت امیدوارم اگر باز عمو پوجر به صرافت بیفتد که میخی به دیوار بکوبد لطفاً مرا قبل از وقت خبردار بسازد تا بتوانم سر فرصت تدارکات لازم را ببینم و هم یک هفته به عنوان میهمانی به منزل مادرم بروم و تا وقتی کار انجام نیافته به منزل برنگردم.

به شنیدن این سخنان دوپهلو عموجان که داشت به زحمت از بالای پیانو پایین می‌آمد بنای داد و بیداد را گذاشت که وای از دست شما زنها. از پشهٔ ضعیفی یک فیل درست می‌کنید. آیا تقصیر من است که دلم می‌خواهد به شما کمکی کرده باشم و این کارهای جزئی را...

هنوز میخ به دیوار کوبیده نشده بود و تابلو به دیوار آویخته نشده بود. عموجان از نو شروع کرد. باز چکش بالا رفت و پایین آمد و در ضربت دوم میخ چنان در دیوار فرو رفت که سر دیگرش از آن‌طرف دیوار بیرون دوید. بدتر از همه نصف چکش هم با میخ رفت تو سوراخ و خود عموجان هم چنان به دنبال میخ و چکش به طرف دیوار کشیده شد که چیزی نمانده بود دماغش له و په بشود.

حالا دیگر باید خط‌کش و نخ را دوباره پیدا کنیم و برای میخ در دیوار به سراغ جای دیگری برویم که اینطور پوک و سست نباشد.

باری نیمه‌های شب بود که با توفیقات الهی تابلو به دیوار آویخته شد. بدبختانه باز راست نایستاده بود و مانند مستان به روی دو پای خود بند نمی‌شد. دیوار اتاق هم به صورت عجیبی درآمده بود. در مساحت چند مترمربع حالت زمینی را پیدا کرده بود که شخم زده باشند. اما حالا که

خودمانیم ما بینوایان از آن دیوار هم بیچاره‌تر بودیم، چون کسانی که از کوه کندن برگردند همه خسته و کوفته و وارفته بودیم. تنها کسی که شکفته و ترگل‌برگل و سردماغ بود همانا عموجان پوجر بود و خودش.

با افتخار و سربلندی تمام صدا را در گلو انداخت و در حالی که با احتیاط از بالای صندلی به پایین می‌آمد چون پهلوان پیروزی که از ایوان ورزش به زیر آید بنای رجزخوانی را نهاده می‌گفت «دیدید چه‌کار آسانی بود». آن‌گاه بسان دلیر جنگاوری که مجروحین و کشتگان خود را در معرکهٔ جنگ و نبرد برانداز کند نگاهی از سر غرور به اطراف خود انداخته اظهار داشت «آدم نمی‌تواند باور نماید که در این دنیا اشخاصی هم پیدا می‌شوند که برای یک‌چنین کار جزئی و بی‌اهمیتی کارگر از بیرون خبر می‌کنند.» توضیحاً لازم است تذکر داده شود که در همان‌حال باز پایهٔ صندلی روی انگشتهای پای خدمتکار قرار گرفته و بیچارهٔ زبان‌بسته را سخت عذاب می‌داد.

پادشاه کلاغها

به قلم ژان فرانسوا بلاده[1]

بلاده (۱۸۲۷ـ۱۹۰۰) نویسندهٔ فرانسوی شهرتش به خاطر این است که در جمع آوردن قصه‌ها و افسانه‌ها و تمام آنچه که مربوط به عادات و رسوم و روایتهای قسمت جنوب‌غربی کشور فرانسه است زحمت بسیار کشیده و آثار گرانبهایی از خود باقی گذاشته و در واقع به اصطلاح فرنگیها، فولکلوریست مشهور ایالاتی است که در جنوب‌شرقی خاک فرانسه واقع شده است. قصهٔ «پادشاه کلاغها» از افسانه‌های معروف ایالت گاسکونی است که از ایالات مشهور فرانسه می‌باشد.

در روزگار قدیم مردی بود که رنگ رخسارش چون رنگ علف صحرا سبز بود. این مرد تنها یک چشم داشت که در وسط پیشانیش قرار داشت. با این رنگ و با این چشم خانهٔ قدیمی بزرگی در کنار جنگل داشت و با سه دختر خود در آنجا عمری می‌گذرانید و شکر خدا را بجا می‌آورد.

هرچند دختر بزرگترش در زیبایی واقعاً پنجهٔ آفتاب بود و خواهر دومی او در حسن و جمال از او هم بیش بود ولی قشنگترین این سه دختر همانا

1. Jean François Bladé

خواهر سومین بود که گویی خداوند زیبایی دنیا را به او داده بود و به ماه می‌گفت تو درنیا که من درمی‌آیم.

شامگاهان سرد زمستانی بود و مرد سبزقام در پشت پنجره ایستاده به دشت و صحرا می‌نگریست. شب رفته‌رفته فرا می‌رسید و مه غلیظی از رودخانه اوج گرفته بالا می‌آمد.

ناگهان صدای بال و پری به گوشش رسید و پرنده‌ای به بزرگی یک گوساله و به سیاهی زغال پروازکنان آمد و در کنار پنجره قرار گرفت.

ـ قار، قار، قار. منم پادشاه کلاغها.

ـ ای پادشاه کلاغها چه فرمایشی دارید؟

ـ قار، قار، قار. ای مردک سبزفام تو باید یکی از سه دختر خود را به زنی به من بدهی.

مرد سبزفام نزد دختران خود رفته به آنها گفت:

ـ دختران عزیز، درست به حرف پدرتان گوش بدهید. پادشاه کلاغها آمده و یکی از شما سه نفر را به زنی می‌خواهد.

دختر بزرگش گفت پدرجان تو خودت خوب می‌دانی که قریب به یک سال است با پسر پادشاه اسپانیا که برای معاملهٔ قاطر و مادیان به چهارشنبه بازار شهر آمده بود نامزد شده‌ام. همین دیروز هم به وسیلهٔ یک نفر آدمی که برای زیارت بدین صفحات آمده بود پیغام فرستاده است که به زودی می‌آیم تو را به کشور خود ببرم. در این صورت خودتان تصدیق می‌نمایید که نمی‌توانم زن پادشاه کلاغها بشوم.

دختر دوم گفت پدرجان من نیز مانند خواهرم قریب به یک سال می‌شود که نامزد پسر پادشاه «جزایرالبحر» شده‌ام. همین دیروز هم به وسیلهٔ یک نفر از ملوانهایی که از شهر «بردو» می‌آمد پیغام فرستاده است که به زودی خواهد آمد تا مرا به مملکت خود برده عروسی کنیم. پس خودتان تصدیق می‌کنید که نمی‌توانم زن پادشاه کلاغها بشوم.

آن‌گاه مرد سبزفام نگاهش را به دختر سومین دوخت. چون او را زیاد جوان یافت بر او رحم آورد و به خود گفت روا نیست که چنین طفل خردسالی را به پادشاه کلاغها بدهم. اگر بدهم، مانند کسی که مال طفل یتیم را بخورد نفرین‌شدهٔ خالق و مخلوق خواهم بود. پس بدون آنکه با دختر سوم خود صحبتی داشته باشد به نزد پادشاه کلاغها برگشت و گفت ای پادشاه کلاغها هیچیک از دخترهای من حاضر نیستند زن تو بشوند.

پادشاه کلاغها از شنیدن این سخنان سخت برآشفت و با یک ضربهٔ منقار یکتا چشم مرد سبزفام را از حدقه درآورد و پروازکنان در مه و ابر ناپدید گردید.

مرد سبزفام از زور درد ناله می‌کرد. دخترهایش به صدای گریه و زاری او شتابان فرارسیدند. پرسیدند پدرجان تو را چه می‌شود. چشمت را کی از حدقه بیرون آورده است؟

ـ پادشاه کلاغها، چون شما نخواستید با او عروسی کنید چشم مرا درآورد.

دختر سومی گفت پدرجان هرچند جسارت است اما شما که از من نپرسیدید که آیا حاضرم یا حاضر نیستم زن پادشاه کلاغها بشوم که من جوابی داده باشم یا نداده باشم.

ـ درست است. اکنون دست مرا بگیر و مرا به بسترم برسان. تا کسی را نخوانم احدی حق ندارد وارد اتاق من بشود.

فردای آن روز مرد سبزفام دختر سومین خود را نزد خود خواند و به او گفت:

ـ مرا به آن اتاقی ببر که دیروز پادشاه کلاغها در آنجا چشم مرا درآورد و پنجره را هم باز کن و مرا تنها بگذار.

دختر اطاعت کرد. مرد سبزفام نزدیک پنجره ایستاده و در انتظار بود. شب کم‌کم فرا می‌رسید. ابر و مه دنیا را فراگرفته بود. ناگهان صدای بال و

پری به گوش رسید و پرنده‌ای به بزرگی یک گوساله و به سیاهی زغال آمد و در کنار پنجره قرار گرفت.

ـ قار، قار، قار. منم پادشاه کلاغان.

ـ ای پادشاه کلاغها از من چه می‌خواهی؟

ـ قار، قار، ای مرد سبزفام. یکی از سه دختر تو را به زنی می‌خواهم.

ـ ای پادشاه کلاغها کوچکترین دختر من حاضر است زن تو بشود.

به شنیدن این خبر پادشاه کلاغها یکتا چشم مرد سبزفام را به او پس داد و به صدا درآمده گفت:

ـ قار، قار، قار. به نامزد من خبر بده که فردا سر تیغ آفتاب با جامهٔ سفید و تاج عروسان حاضر باشد و دسته‌ای هم گل به کمربندش ببندد تا آمده او را به همراه خود ببرم.

فردا تیغ آفتاب گروه کلاغها قارقارکنان چون ابر سیاهی فضا را فراگرفتند. در مقابل خانهٔ مرد سبزفام تخت روان جواهرنشانی پدیدار گردید که پادشاه کلاغها در جامه‌ای به سفیدی برف در صدر آن جلوس نموده بود.

مراسم عروسی با شکوه و جلال هر چه تمامتر به عمل آمد. آن‌گاه پادشاه کلاغها به سخن آمده گفت:

ـ قار، قار، قار. ای مرد سبزفام، عروس را به تو می‌سپارم. گماشتگان من فردا در نیمهٔ روز خواهند آمد که او را به نزد من در کشورم بیاورند.

این را گفته، به جانب شمال به پرواز آمد.

ظهر نزدیک می‌شد. عروس جوان در آستانهٔ خانهٔ پدری در انتظار فرستادگان داماد می‌باشد. با پدر و دو خواهر خود وداع کرده گفت «من از این سرزمین دور می‌شوم و به دیار غربت می‌روم. می‌ترسم دیگر هرگز شما را نبینم، هرگز، هرگز...»

کلاغها سر ساعت رسیدند. ملکهٔ خود را برداشته به جانب اقلیم یخ و سرما به پرواز آمدند. اقلیمی که در آنجا هیچ درخت و سبزه‌ای وجود نداشت.

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که متجاوز از سیصد فرسنگ راه پیموده بودند و ناگهان ملکهٔ جوان، خود را در مقابل کاخ سلطنتی شوهرش دید.

از تخت روان پایین آمد و گفت «ای کلاغهای مهربان، خیلی زحمت کشیدید. از آنهمه فداکاری و خدمات صادقانهٔ شما ممنونم. اکنون مرخصید.»

آن‌گاه وارد کاخ گردید. قصری بود هفت‌طبقه که از صحن کلیسای معروف شهر «لکتور» فرانسه هم بزرگتر و وسیعتر بود. جار و چهلچراغ بسیاری در اطراف روشن بود. آتش در بخاریها زبانه می‌کشید. اما چون به هر جانب نظر انداخت دیاری را ندید، به گردش و قدم زدن در اتاقها و تالارها مشغول گردید. سرانجام خود را در تالار وسیعی یافت و در آنجا میزی دید پر از خوراکهای لذیذ و شربتهای گوارا. تعجب کرد که چرا بشقاب و کارد و چنگال برای یک نفر گذاشته بودند. اما ملکهٔ جوان اصلاً میل و رغبتی به خوردن و آشامیدن نداشت و تمام فکر و حواسش متوجهٔ پدر و خواهران و یار و دیار از دست‌دادهٔ خود بود.

رفته‌رفته خوابش گرفت. در بستر نازی که از ورق گل نرمتر و لطیفتر بود داخل شد و بدون آنکه شمعها و چراغها را خاموش نماید سعی کرد بلکه بتواند بخوابد. خواب به چشمش نمی‌آمد و در آن خاموشی و تنهایی اندیشه‌های آشفته و پریشان بسیاری بر وجود نازنینش استیلا یافت ناگهان در همان عالم خواب و بیداری صدای بال و پری به گوشش رسید و کسی وارد اتاق مجاور گردید. شوهرش پادشاه کلاغها بود. از همان پشت در گفت «قار، قار، قار. خواهشمندم چراغها را خاموش کن.»

اتاق تاریک شد و پادشاه وارد گردید.

ـ قار، قار، قار. دختر درست گوش بده. «ما پادشاهان بیهوده حرف نمی‌زنیم. بدان، روز و روزگاری بود که من بر آدمیان سلطنت و حکمرانی داشتم اما اکنون پادشاه کلاغها بیش نیستم. جادوگری، من و رعایای مرا بدین صورت درآورده است. چیزی که هست به ما خبر داده‌اند که این بلا و

مصیبت پایان خواهد یافت. تو می‌توانی کمک بزرگی به ما بکنی و من یقین دارم که به وظیفهٔ خودت عمل خواهی کرد. من شبهای دیگر هم مثل همین امشب وقتی هوا تاریک می‌شود به سراغت می‌آیم اما چون تو هنوز طفل ده‌ساله‌ای بیش نیستی من وقتی تو را عروس و زن واقعی خود خواهم دانست که به سن هفده‌سالگی برسی. وای بر تو اگر تا آن روز درصدد برآیی که مرا چنان‌که هستم ببینی. زنهار که اگر درصدد چنین کاری برآیی هم خودت و هم رعایا و اتباع مرا گرفتار مصیبت و بلای بزرگی خواهی کرد.»

ملکه در جواب شوهر گفت «ای پادشاه کلاغها. خاطرتان آسوده باشد که من هرگز از اطاعت امر شما سر نمی‌پیچم. آن‌گاه ملکه به صدایی که به گوشش می‌رسید فهمید که شوهرش دارد بال و پر خود را مانند لباسی از تن دور می‌کند و طولی نکشید که شوهرش در تاریکی به بستر وارد گردید و شمشیر برهنه‌ای در میان خود و ملکه قرار داد و به خواب رفت.

فردا هنوز هوا گرگ و میش بود که پادشاه کلاغها برخاسته شمشیر برهنه را از میان خود و ملکه برداشت و بال و پرش را مانند لباس پوشید و به پرواز آمد. هیچ‌کس نمی‌دانست مقصدش کجاست و به کجا می‌رود.

از آن‌پس هر شب می‌آمد و هر روز صبح بسیار زود که هنوز هوا تاریک بود پروازکنان می‌رفت. ملکه چون می‌دانست که شوهرش نیرومند و جنگجوست و سر نترسی دارد همواره در نگرانی و تشویش به سر می‌برد.

دخترک بیچاره از زور تنهایی و بی‌همزبانی گاهی دلش سخت تنگ می‌شد و برای اینکه قدری دلش باز شود سبدی از آزوقه به بازو گرفته تنها به گردش می‌رفت. برف و یخ زمین و زمان را گرفته بود ولی ملکهٔ جوان مدتها در دشت و صحرا راه می‌رفت بدون آنکه با جانداری برخورد نماید.

روزی از روزها که سرگرم گردش و تماشا بود ناگهان چشمش از دور به کوه بلندی افتاد که قلهٔ آن در زیر برف پنهان بود. بلااختیار به جانب کوه روان گردید. پس از ساعتها راهپیمایی به کلبهٔ محقری رسید که در پهلوی

محلی قرار گرفته بود که برای رختشویی ساخته بودند. پیرزن فرتوتی که صورتش مانند چرم خشکیده پر از چین و چروک بود مشغول رخت شستن بود. کهنه‌ای را که مانند قیر سیاه بود در میان دو دست خود فشار می‌داد و آواز می‌خواند:

ای پری، ای پری، ای پریزاد،
جامه‌ات را دارم من می‌شویم،
نازنین عروس کی می‌آید؟
ای پری، ای پری، ای پریزاد.

ملکه سلام داده گفت دلم می‌خواهد بتوانم قدری به تو کمک بکنم. بگذار تا این رختهای کثیف و سیاه را با هم بشوییم.

پیرزن گفت دست شما درد نکند. من کنیز شما هستم.

به محض اینکه ملکه کهنه‌ها را در آب فرو برد پارچه‌های به آن سیاهی مانند برف سفید شد. پیرزن تعجب‌کنان باز بنای آواز خواندن را گذاشت و گفت:

ای پری، ای پری، ای پریزاد،
جامه‌ات همچو برف سفید است،
نازنین عروس سر رسیده،
ای پری، ای پری، ای پریزاد.

آن‌گاه به ملکه گفت «دخترجان، بدان که دیرزمانی است که چشم به راه تو بودم. خدا را شکر که اکنون از برکت وجود نازنین تو دورهٔ بدبختی من به پایان رسید. اما بدان که رنج و محنت تو هنوز به پایان نرسیده است. هرگز توصیه و سفارشهای شوهرت را فراموش نکن. اما افسوس که پند و اندرز به درد نمی‌خورد، تقدیر تغییرناپذیر است. اکنون دیگر باید به منزلت برگردی. هر وقت برایت گرفتاری و مشکلی پیش آمد و بیچاره شدی بیا مرا پیدا کن.»

ملکه به قصر برگشت و همان زندگی یکنواخت و بی‌فروغ سابق را از سر گرفت. عاقبت روزی رسید که هفت سال و یک روز کم از تاریخ عروسی او با پادشاه کلاغها گذشته بود. پیش خود فکر کرد که دیگر دورهٔ بدبختی من به پایان خواهد رسید. یک روز بیشتر و کمتر اهمیتی ندارد. امشب شبی است که خواهم دانست شوهرم چه شکل و صورتی دارد.

شب فرا رسید. شمعی را روشن کرده چنان:در پشت پرده‌ای که نزدیک به بسترش بود پنهان ساخت که ذره‌ای از روشنایی آن در اتاق نمی‌تابید و فضا در اتاق خواب همچنان در سیاهی مانند قیر بود و چشم چشم را نمی‌دید، سپس در انتظار شوهرش به بستر رفت.

درست در نیمهٔ شب صدای بال و پری به گوش رسید و پادشاه کلاغها وارد گردید. ملکه دانست که شوهرش به رسم معهود دارد بال و پر را از خود دور می‌سازد. پس از آن وارد تختخواب گردید. شمشیر برهنه را در میان خود و ملکه قرار داد و دیری نپایید که به خواب رفت.

همین‌که ملکه یقین حاصل نمود که شوهرش در خواب است دست برده شمع را با احتیاط هر چه تمامتر از پس پرده بیرون آورد و به تماشای شکل و صورت شوهر خود مشغول گردید. مرد جوانی را دید در نهایت زیبایی و جمال. تحسین‌کنان زیر لب گفت عجبا! قشنگترین مردی است که بتوان تصور نمود.

برای اینکه چهرهٔ شوهرش را بهتر ببیند شمع را نزدیکتر برد. قطره‌ای از شمع بر گونهٔ شوهر جوانش افتاد و سراسیمه از خواب بیدار شد.

ـ قار، قار، قار. ای دختر بدبخت چه کردی! با این کاری که کردی هم خودت و هم تمام ما را بدبخت کردی. اگر صبر کرده بودی همین فردا وعدهٔ رستگاری و خلاصی ما می‌رسید و من به راستی با همین شکل و همین صورت شوهر واقعی تو می‌گردیدم. اما حالا باید از تمام دنیا و مردم دنیا به کنار بمانم. باز در اختیار کامل آن مخلوق سنگدل و پلیدی خواهم بود که مرا بدین صورت درآورده است. اما افسوس بر گذشته بی‌حاصل است.

رو تا قیامت آید زاری کن　　کی رفته را به زاری باز آری

من تو را می‌بخشم، اما بهتر است که از این قصر بیرون بروی. در اینجا وقایع و حوادثی رخ خواهد داد که بهتر است تو شاهد آن نباشی. دست خدا به همراهت، امیدوارم در همه‌جا و در همه‌حال پروردگار عالمیان نگهدار تو باشد.

همان دم ملکه اشک‌ریزان از قصر بیرون رفت. بیرون رفتن او همان و وارد شدن آن مخلوق دیوصفتی که شوهر او را به صورت کلاغ درآورده بود همان. دو بازوی پادشاه کلاغها را به زنجیری از فولاد سنگین بست و او را کشان‌کشان از قصر بیرون برد. رفتند و رفتند تا به کوهی رسیدند که سر به آسمان می‌سایید. در بالای کوه دریاچهٔ ژرفی بود و در وسط آن دریاچه جزیرهٔ اسرارآمیزی دیده می‌شد. پادشاه کلاغها را همانطور زنجیر به دست در آن جزیره در زندانی انداخت و سر زنجیر را به قطعه سنگ بزرگی بست و با قلع مذاب چنان آن را محکم و استوار ساخت که باز کردن آن غیرقابل تصور بود.

چون از این کار فراغت یافت سوتی زد و در دم دو گرگ درنده به بزرگی گاو نر که یکی از آنها به سفیدی برف و دیگری به سیاهی زغال بود حاضر شدند. آن دو گرگ را به پاسبانی پادشاه کلاغها گماشته مقرر داشت که گرگ سفید روزها و گرگ سیاه شبها به پاسبانی مرد زندانی بپردازند.

ـ ای گرگها وای به حال شما اگر دقیقه‌ای در کار خود غفلت و مسامحه روا دارید.

ـ قربان، خاطر شریفتان جمع باشد که نهایت مراقبت را خواهیم داشت.

☆☆☆

اما دو کلمه هم از ملکه بشنوید. پس از آنکه از قصر بیرون رفت راه را گرفته اشک‌ریزان به جلو می‌رفت بدون آنکه بداند به کجا می‌رود و به کجا خواهد رسید. آنقدر رفت و رفت تا به قلهٔ همان کوهی رسید که رخت‌شو در دامنهٔ آن بود و ناگهان خود را در مقابل کلبهٔ همان پیرزن رخت‌شو دید.

تا چشم پیرزن به او افتاد گفت «ای دخترک سیاه‌بخت، دیدی چگونه

خود را بدبخت ساختی. تو تقصیری نداری. پند و اندرز را سودی نیست و کار، کار قضا و قدر است. تو سابقاً به من خدمتی کردی و امروز نوبت من است که تلافی کنم. این یک جفت کفش آهنین را بپوش و برو در پی شوهرت. شوهرت در جزیره‌ای که در وسط دریاچه‌ای در بالای کوه واقع است زندانی است. در این کوله‌بار برایت غذای کافی تدارک دیده شده است. این قمقمه هم پر است و هر قدر از آن بنوشی خالی نمی‌شود. این خنجر طلا را نیز بگیر. باید با این خنجر علف صحرایی آبی‌رنگی را که شب و روز آواز می‌خواند ببری. علفی است از تیغ فولادین هندی برّاتر. روزی که کفشهایت از کار افتاد بدان که همان روز شوهرت به دست تو آزاد و خلاص خواهد شد. تو را به خدا می‌سپارم.»

ـ ای مادر، من سپاسگزار تو هستم.

ملکه به راه افتاد. سه روز تمام راه رفت تا به اقلیمی رسید که در آنجا هیچ‌وقت شب وجود نداشت و مهتابی نبود و خورشید هم در تمام بیست و چهار ساعت شبانه‌روز تابان بود. باز یک سال تمام راه رفت تا به آخر آن اقلیم رسید. هر وقت گرسنه می‌شد از غذاهای داخل کوله‌بار می‌خورد و هر وقت تشنه بود از قمقمه می‌نوشید بدون آنکه کوله‌بار سبکتر شود یا قمقمه خالی گردد. وقتی خسته می‌شد و خوابش می‌گرفت به روی زمین دراز می‌کشید و مزهٔ خواب را می‌چشید.

باز هم یک سال دیگر راه رفت تا روزی چشمش در صحرا به علفی افتاد آبی‌رنگ که مانند گل کتان سرتاپا به رنگ آسمان بود. می‌خواست با خنجر طلا علف آبی‌رنگ را ببرد ولی علف به زبان آمد و گفت:

ـ ای ملکه، مرا با خنجر زرین خود مبر چون هرچند من آبی‌گونم و از سر تا پا چون گل کتان به رنگ آسمانم ولی من شب و روز آواز نمی‌خوانم و از تیغ فولادی هندی برّاتر نیستم.

ملکه خنجر زرین را در جیب نهاد و باز به راه افتاد.

سه روز و سه شب راه پیمود. روز چهارم به اقلیمی رسید که در آنجا دایم شب بود و ماه در وسط آسمان نورافشانی می‌کرد. سرتاسر آن اقلیم را باز یک سال طول کشید تا توانست بپیماید. آن‌گاه باز روزی در صحرا چشمش به علف آبی‌گونی افتاد. خواست با خنجر زرین آن‌را ببرد ولی صدا از علف برخاست که هرچند من آبی‌گونم و به رنگ آسمانم و شب و روز آواز می‌خوانم ولی من از تیغ فولادین هندی برّاتر نیستم.

ملکه خنجر زرین را در جیب نهاد و به راه افتاد.

باز سه روز و سه شب راه پیمود تا به اقلیمی رسید که در آنجا نه آفتاب بود و نه مهتاب و دایم شب بود. باز یک سال راه پیمود و هرگاه گرسنه می‌شد از نان کوله‌بار می‌خورد بدون آنکه تمامی داشته باشد و هر وقت تشنه می‌گردید از قمقمه می‌نوشید بدون آنکه خالی بشود و به روی زمین می‌خوابید. آنگاه در نیمه‌شبی آوازی شنید که می‌گفت منم علف آبی‌رنگ، سرتاپا به رنگ آسمانم و شب تا روز آواز می‌خوانم و از تیغ فولادین هندی برّاترم.

ملکه خنجر زرین را گرفت و به جانب محلی که صدای آواز از آنجا بلند بود روان گردید. ناگهان کفشهای آهنینش از هم پاشید و در هم گسیخت و از پایش درآمد. علف آبی‌رنگ به صدا درآمده گفت منم علف صحرایی آبی‌رنگ که تو می‌جویی و چون بر من قدم نهادی کفشهایت از هم پاشید. ملکه علف را با خنجر زرین خود برید.

شب فرارسید. تیغ و خار صحرا پاهای برهنهٔ ملکهٔ جوان را خونین و مالین کرد. ملکه اعتنایی ننمود و باز به جلو رفت. آنقدر رفت و رفت تا شب به پایان رسید و آفتاب عالمتاب جهان را روشن ساخت.

ملکه به قلهٔ کوه رسیده بود و در روشنایی خورشید خود را در کنار دریاچهٔ پهناوری دید. زورق بادپیمایی در انتظار او بود. به زورق نشست و بر روی دریاچه روان گردید. هفت روز و هفت شب راه پیمود و در تمام آن مدت چشمانش جز آب و آسمان چیز دیگری ندید.

صبحگاهان هشتمین روز در وسط دریاچه به همان جزیره‌ای رسید که شوهرش پادشاه کلاغها در آنجا در بند و زنجیر زندانی بود و دو گرگ سیاه و سفید به پاسبانی مشغول بودند.

گرگها به دیدن ملکه باگلوی باز و دندانهای گراز به او حمله نمودند. ملکه علف آبی‌رنگی را که سر تا پا به رنگ آسمان بود و شب و روز آواز می‌خواند و از تیغ فولادین هندی برّاتر بود به حرکت آورد. علف به صدا آمده گفت منم علف آبی‌گون که سر تا به پا به رنگ آسمانم و شب و روز آواز می‌خوانم و از تیغ برّاترم.

گرگها به شنیدن این صدا بر خود لرزیده بیهوش بر زمین افتادند. ملکه گلوی آن دو جانور خونخوار را برید و به شوهر زندانی خود نزدیک گردید و همان علف پراعجاز را به بند و زنجیر هفتاد من پادشاه کلاغها مالید که زنجیر از هم گسست و پادشاه آزاد شد.

علف تفاخرکنان به آواز آمد که منم، منم علف آبی‌گون، سر تا به پا به رنگ آسمانم و شب تا به روز آواز می‌خوانم و از تیغ فولادین هندی برّاترم. پس از این رجزخوانی پژمرده شد و افسرد و صدایش برید و به خاک افتاد.

پادشاه کلاغها مانند پنجهٔ آفتاب برپا ایستاد و به صورت آدمیان با یک جهان زیبایی و وقار در مقابل نوعروس قد علم نمود.

ـ قار، قار، قار. ای همسر وفاپرور نازنینم. من سپاسگزار تو هستم.

آن‌گاه باز به صدای قار، قار بادهایی را که از چهارسو وزان بودند احضار کرده به آنها گفت «ای یاران باوفا و فرمانبردار، مژده باد شما را که دورهٔ محنت ما به سر آمد. بنگرید که چگونه پادشاهی از دوستان یکرنگ و پایدار ما اکنون با هفت‌هزار قایق به یاری ما می‌رسد. دل خوش دارید که تمام شما تا یک ماه دیگر به دیدار یار و دیار چشمتان روشن و دلتان گلشن خواهد شد و به سعادت و عافیت جاودانی می‌رسید.

همانطورکه آنها به مراد خود رسیدند خدا بخواهد شما هم به مراد خود برسید.

شبی هولناک

به قلم پل لویی کوریه[1]

پل لویی کوریه در سال ۱۸۲۵ به قتل رسید و هیچ معلوم نشد که قاتل او که بود و چرا او را کشتند. ابتدا نظامی بود و در جنگهایی که ناپلئون در ایتالیا می‌کرد صاحب‌منصب بود. در اواخر عمر سرگرمی او تنها ادبیات و خواندن و نوشتن شده بود و از جمله کتابهای خواندنی او کتابی است به اسم نامه‌هایی که از خاک فرانسه و ایتالیا نوشته شده است و همین قصه‌ای که در ذیل می‌خوانید از آن کتاب نقل شده است و از جمله قصه‌های معروف او می‌باشد.

روزی بود و روزگاری بود و دل و دماغی بود و من در صفحات «کالابر» در قسمت جنوبی خاک ایتالیا به سیر و سیاحت مشغول بودم. اهالی کالابر چنان‌که می‌دانید مردمان سرسخت و کینه‌جویی هستند که به عقیدهٔ من اصلاً نمی‌دانند محبت و علاقه چیست و مخصوصاً دل پری از ما فرانسویها دارند و به راستی چشم زنده دیدن ما را ندارند. اگر بخواهم علت این بغض و عداوت آنها را برایتان نقل کنم مثنوی هفتادمن کاغذ می‌شود. همینقدر کافی است که بدانید مرگ ما را خواهانند و خدا هیچ فرانسوی مادرمرده‌ای را به چنگ این طایفه گرفتار نسازد.

---

1. Paul Louis Courier

من تنها نبودم. رفیق ما هم جوانکی بود که باید اقرار نمایم که از حیث ریخت و قواره به راستی با ماه شب چهارده چندان قابل مقایسه نبود. در نواحی کوهستانی آن سرزمین راه و جادهٔ حسابی وجود ندارد و هر جا پا می‌گذاری همه سنگلاخ و پرتگاه است.

سواره بودیم و اسبهایمان به زحمت جلو می‌رفتند. رفیقم جلو افتاد و راه باریکی را که قدری هموارتر از راه‌های دیگر بود پیش گرفت. طولی نکشید که متوجه شدیم راه را غلط رفته‌ایم و به کلی گم شده‌ایم، سرگردان مانده بودیم و راه پیش و پس نداشتیم. حقیقت این است که تقصیر با من بود که عنان اختیارم را به دست جوان بیست‌سالهٔ بی‌تجربه و بی‌فکری داده بودم. تا وقتی که هوا روشن شد باز امیدکی داشتیم که کسی به فریادمان برسد و راه را به ما نشان بدهد ولی همین‌که شب فرارسید و هوا تاریک شد فهمیدیم که جستجو بی‌حاصل است و باید دید شب را چگونه باید به صبح رسانید.

از قضا خانهٔ محقری زاغه‌مانند پیدا شد که اول خیال کردیم جانداری در آن نیست. چنان تاریک و خاموش بود که پنداشتی صد سال است پای آدمیزاد بدان‌جا نرسیده است.

در خانه باز بود. دل به دریا زدیم و از اسب پیاده شده اسبها را به درختی بستیم و وارد شدیم. خودتان می‌توانید حدس بزنید که چقدر متعجب شدیم وقتی دیدیم در اتاق داخلی عده‌ای دور میزی نشسته مشغول شام خوردن هستند. بعدها معلوم شد خانهٔ زغال‌فروشی است که با خانوادهٔ خود در جنگل زغال درست می‌کنند و در اطراف می‌فروشند و از همین ممر زندگی می‌کنند.

بدون آنکه از دیدن ما تعجبی نشان بدهند ما را به شام دعوت کردند. رفیقم بدون هیچ چون و چرایی قبول کرد و من نیز از شما چه پنهان چون خیلی گرسنه شده بودم قید پاره‌ای ملاحظات را زدم و مشغول خوردن شدم.

رفیق جوانم کاری به این کارها نداشت و تمام فکر و حواسش فقط

متوجهٔ خوردن و آشامیدن بود. اما من زیرچشمی ناظر حرکات و سکنات صاحب‌خانه و بستگان او بودم. سر و صورتشان مثل سر و صورت زغال‌فروشها بود. اما آنچه بیشتر اسباب نگرانی می‌گردید تبر و ساطور و کارد و تفنگ و تپانچه و قمه و غداره و اسلحه‌های گوناگونی بود که به در و دیوار آویخته بودند و خانهٔ آنها را به صورت یک قورخانهٔ حسابی درآورده بود. مشاهدهٔ اینهمه تیغ و تفنگ بر نگرانی درونی من افزود به خصوص که احساس کرده بودم صاحبخانه و کسانش از من زیاد هم خوششان نیامده بود.

دو کلمه هم از رفیقم بگویم. او مثل کسی که صد سال است در این خانه آمد و رفت داشته و با یکایک اهل خانه دوستی و رفاقت قدیمی دارد در نهایت بی‌خیالی می‌گفت و می‌خندید و شوخی می‌کرد، سر سوزنی متوجهٔ تشویش و اضطراب خاطر من نبود. در ضمن صحبت اسم و رسم من و خودش را هم پاک و پوست‌کنده برایشان گفت. همه فهمیدند که ما کیستیم و چیستیم و از کجا می‌آییم و چرا می‌آییم و می‌خواهیم به کجا برویم. خودتان می‌توانید حدس بزنید که از این بی‌فکری و بی‌احتیاطی جوان خام و بی‌تجربه به چه اندازه ناراحت شدم. دو نفر فرانسوی غریب و ناشناس بودیم که راهمان را گم کرده بودیم و بدون آنکه احدی در دنیا خبردار باشد در خانهٔ دشمنان خونی خودمان کاملاً در اختیار آنها بودیم. بدتر از همه این جوان دیوانه در ضمن صحبت فهمانید که کیسهٔ ما هم خالی نیست و فردا انعام حسابی و معتبری به آنها خواهیم داد. گفت هرکس از شما فردا بلد ما بشود و راه را به ما نشان دهد جیب خالی برنخواهد گشت. ای کاش خامی این جوان به همین‌قدر قناعت می‌کرد ولی ناگهان چمدان خود را نشان داد و گفت من دلم نمی‌خواهد یک دقیقه از این چمدانم جدا بمانم. خواهشمندم وقتی خوابیدم آن‌را به جای بالش زیر سرم بگذارید تا بتوانم با دل آسوده بخوابم.

پیش خود گفتم حقا که جوانی بلایی است. مگر این جوان بی‌دقت و

توجه فکر نمی‌کنند که با این حرفهایی که می‌زند این اشخاص تصور خواهند کرد که ما از راجه‌های هندوستانیم و گنج قارون زیر سر داریم.

پس از شام ما را به طبقهٔ بالای خانه بردند و برای خوابیدن به خدا سپردند. خودشان در همان طبقهٔ پایین، همانجایی که شام خورده بودیم، می‌خوابیدند. بستر ما عبارت از تخته‌هایی کرسی‌مانند بود و به وسیلهٔ نردبان کوتاهی به بالای آن رفتیم. روی‌هم‌رفته صورت لانه‌ای را داشت. در اطراف آن برای مصرف سال و ماه خود مقدار زیادی بنشن و آزوقه و سیر و پیاز و فلفل فرنگی و چیزهای خوردنی دیگر به میخ آویخته بودند.

رفیق جوانم خواب‌آلود سرش را به روی چمدان کذایی خود گذاشت و چند لحظه بعد صدای خروپفش بلند گردید. من با خود شرط کردم که نگذارم خوابم ببرد. با آنکه سخت خسته و کوفته بودم و احتیاج زیادی به خواب داشتم به هر تدبیر و چاره‌ای بود نگذاشتم چشمم به هم برود. ساعتها می‌گذشت و من همانطور در انتظار بودم که چه بلایی به سرمان خواهد آمد. رفته‌رفته هوا داشت روشن می‌شد و قدری آرام یافته می‌خواستم قدری بخوابم که ناگهان از پایین صدایی به گوشم رسید. صدای میزبانمان بود. داشت با زنش آهسته صحبت می‌کرد. از جا جستم و گوش را به سوراخ بخاری که از طبقهٔ پایین به طبقهٔ بالا می‌آمد چسباندم و با یک گوش نه بلکه با ده گوش مشغول شنیدن شدم.

به خوبی شنیدم که صاحبخانه به زنش می‌گفت «خوب دیگر. باید دید آیا هر دو را باید بکشیم یا تنها یکی کافی است.»

زنش در جواب گفت «بله، درست است» و از آن پس دیگر درست نشنیدم چه می‌گویند.

حالا خودتان حدس بزنید چه حالی داشتم. نفسم بند آمد و بدنم مثل بدن مرده سرد شد. اگر در آن ساعت مرا می‌دیدید نمی‌توانستید تشخیص بدهید که آیا زنده‌ام یا مرده. الان هم وقتی به فکر آن ساعت می‌افتم مو بر بدنم سیخ می‌شود.

ما دو نفر بودیم و بی‌اسلحه و آنها از کوچک و بزرگ ده‌دوازده نفر بودند؛ با صد نوع اسلحه. از همه بدتر رفیق جوانم هم خواب اصحاب کهف کرده بود، اگر زمین‌لرزه هم می‌آمد محال بود از خواب بیدار شود. خواستم او را بیدار کنم ترسیدم صدایمان را بشنوند و کار را جلو بیندازند. فکر کردم تنها فرار کنم، دیدم دیوانگی است و از جوانمردی و مروت هم به دور است. فاصلهٔ پنجرهٔ طبقهٔ ما تا زمین زیاد نبود و از آنجا به پایین جستن کار مشکلی به نظر نمی‌آمد ولی به خاطرم آمد که دو سگ هار به بزرگی گوساله در زیر همان پنجره خوابیده بودند و به کمترین صدایی که به گوششان می‌رسید بنای واغ‌واغ را می‌گذاشتند.

ربع‌ساعتی گذشت که به نظر من یک قرن آمد. ناگهان صدای پایی شنیدم که معلوم شد یک نفر دارد پابرچین‌پابرچین با احتیاط هر چه تمامتر از پلکان بالا می‌آید. چشمم را به شکاف تخته‌ها دوختم و دیدم صاحبخانه است. چراغی در یک دست و کارد قصابی بلندی در دست دیگر گرفته بود و داشت بالا می‌آمد. زنش هم به دنبال او روان بود. داشتم قبض روح می‌شدم.

وقتی به طبقهٔ دوم رسیدند صاحبخانه چراغ را به دست زنش داد و شنیدم که به صدای آهسته و خفه به او گفت «صدایت درنیاید.» کارد را در میان دندانهایش گرفته بود و از نردبان کوتاهی که به بالای بستر ما می‌آمد پله به پله قدم برمی‌داشت. به همان‌جایی رسید که جوانک از دنیا بی‌خبر خوابیده بود. سرش از بالین پایین افتاده بود و یقهٔ پیراهنش به عقب رفته گلوی لختش نمایان بود. خون در بدنم منجمد شده بود و صدا از حلقومم بیرون نمی‌آمد.

به چشم خودم می‌دیدم که زغال‌فروش همان کارد قصابی کذایی را به دست گرفت و با دست دیگر... خداوندا خودت رحم کن... بله، با دست دیگر یک ران خوک دودزده را که در بالای سر بستر ما به میخ آویخته بودند از میخ درآورد و دوسه قطعهٔ بزرگ از آن برید و آن‌گاه همانطور آرام و بی‌صدا

که آمده بود پایین رفت و چراغ را از دست زنش گرفت و در پلکان را یواشکی پشت سر خود بست و با زنش ناپدید گردید.

تنها ماندم و انگشت به دهان چنان از خبط و اشتباه خود شرمنده و متعجب بودم که دیگر هر چه کردم خواب به چشمم نیامد.

چون هوا کاملاً روشن شد و روز فرارسید افراد خانواده هیاهوکنان به سراغمان آمدند تا همانطور که خودمان سپرده بودیم بیدارمان کنند. صبحانهٔ مفصلی حاضر ساخته بودند و از آن جمله چشمم در وسط میز به دو مرغ بریان افتاد. یکی از آن دو را قطعه‌قطعه بریدند و به ما تعارف کردند و دیگری را لای مقداری نان گذاشته گفتند باید با خود بردارید که وقتی در راه گرسنه شدید نوش جان کنید. تازه آن‌وقت معنی گفتگوی شبانهٔ صاحبخانه را با زنش فهمیدم. مقصودشان کشتن ما دو نفر نبود بلکه کشتن همین دو مرغ بوده است.

چه می‌توان کرد. انسان خطاکار است. خداوند هیچ‌کس را مانند من بدگمان و سوء ظنی خلق نکند. آدم بدگمان در این دنیا هم در جهنم است.

سایه

به قلم آندرسن[1]

آندرسن یکی از چند تن معدود داستانسرایان مشهور دنیاست. پسر کفش‌دوزی بود و به ترتیبی که شرح افسانه‌ای آن در کتابها مسطور است داستانسرا از آب درآمد و امروز در عالم ادب و افسانه‌سرایی از مشاهیر جهان است. قصه‌های او به اغلب زبانهای دنیا ترجمه شده و ورد زبان کوچک و بزرگ است. آندرسن که اسم کوچکش هانس کریستیان است شعر هم می‌گفته و هموطنانش اشعار او را خیلی دوست می‌دارند. وفات او در سال ۱۸۷۵ میلادی بوده است.

در ممالک حاره، آفتاب به طور عجیبی می‌تابد و زمین و زمان را می‌سوزاند و کباب می‌کند. مردم مثل آبنوس سیاه می‌شوند و کار به جایی می‌کشد که میان آنها و کاکاسیاههای واقعی تشخیص مشکل می‌شود.

مرد ملا و دانشمندی از مملکت سرد و مرطوب خود وارد یکی از این کشورهای گرم و آفتابی شد. خیال کرد همانطور که در مملکت خودش ساعتهای دراز به گردش و سیر و تفرج می‌پرداخت اینجا هم ممکن است

1. H. Christian Andersen

گردش و سیر و سیاحت کرد ولی طولی نکشید که دستگیرش شد چه اشتباهی کرده است. او نیز مانند مردم عاقل و فهمیده مجبور شد روزها وقتی که آفتاب زل در آسمان نورافشانی می‌کرد از خانه و لانه بیرون نیاید. آن وقتی بود که به نظر می‌آید خانه‌ها خوابیده یا از سکنه خالی مانده باشند. خورشید از آن بالا به خانه‌ها می‌تابید و چنان گرمایی راه می‌افتاد که واقعاً قابل تحمل نبود.

رفیق دانشمند ما که هنوز سن و سال زیادی نداشت گاهی فکر می‌کرد که شاید در کورهٔ آهنگران افتاده است. روز به روز زار و نزار و لاغرتر می‌گردید و سایه‌اش هم به همان نسبت ضعیف‌تر و ناتوانتر می‌شد. معلوم بود که آفتاب به او نمی‌سازد. فقط وقتی می‌توانست نفسی بکشد و از نعمت عمر و زندگی بهره‌ای بگیرد که آفتاب غروب کرده باشد.

فرا رسیدن شامگاهان با غروب آفتاب لذت عجیبی داشت. تا چراغها را روشن می‌کردند سایهٔ درازی به دیوار می‌افتاد و چه‌بسا از دیوار هم گذشته به سقف می‌رسید. چنان می‌نمود که این سایه می‌خواهد زیان و صدمه‌ای را که از حرارت روز دیده جبران و تلافی نماید.

عصرها ملا از اتاقش بیرون می‌آمد و در ایوان منزلش دراز می‌کشید و مشغول تماشای ستاره‌هایی می‌شد که هزار به هزار و کرور به کرور در صفحهٔ نیلگون آسمان پدیدار می‌گردید. آن‌وقت به خوبی احساس می‌کرد که زنده است و واقعاً زندگی می‌کند.

چنان‌که می‌دانید در این ممالک گرم و سوزان هرچند مردمش به رنگ زغال و آبنوس هم باشند باز مانند سایر مردم دنیا به هوای آزاد محتاجند و از این‌رو هر خانه دارای بام و ایوانی است و همین‌که آفتاب غروب می‌کند مردم از کوچک و بزرگ های و هوی‌کنان به این بام و ایوانها هجوم می‌آورند. از هر سو و از هر جانب بانگ و آوازهای گوناگون برمی‌خیزد. کسبه و اهل بازار از کفشدوز و خیاط و صدها صنف و پیشه‌گر دیگر دسته به دسته در کوچه و

بازار به راه می‌افتند. هزار شمع و چراغ روشن می‌شود و مردم در کنار میزها به روی صندلیها و کرسیها و چهارپایه‌ها و عسلیها می‌نشینند و یا صاف و ساده به روی زمین قرار می‌گیرند و به کیف و خوشی می‌پردازند. این یکی بلندبلند صحبت می‌کند و آن دیگری دست را به زیر بناگوش برده آواز می‌خواند. کویها و برزنها از جمعیت پر می‌شود. درشکه‌ها به راه می‌افتند. زنگ و زنگولهٔ الاغها و قاطرها به صدا درمی‌آید. در یک طرف گروهی از مردم دارند تشییع جنازه می‌کنند و صدای انا لله آینده و رونده بلند است. در طرف دیگر بچه‌های بدذات و شیطان در زیر پای مردم ترقه آتش می‌زنند. از هر سو صدای ناقوس کلیساها و بانگ الله اکبر مؤذنهای امت رسول عرب بلند است. خلاصه آنکه هر کوچه و گذری برای خود به صورت یک تماشاخانهٔ حسابی درمی‌آید.

تنها در تمام شهر یک خانه منحصر به فرد بود که در آن جنبنده و جانداری دیده نمی‌شد. این خانه درست رو به روی خانه‌ای بود که ملای دانشمند ما در آنجا منزل کرده بود. از آنجایی که در ایوان آن خانه گلهای رنگارنگ و زیبای بسیاری دیده می‌شد و لازمهٔ گل این است که کسی باشد مرتباً به آن آب برساند و از پاره‌ای قراین دیگر معلوم بود که کسی باید در آن خانه منزل داشته باشد ولی احدی دیده نمی‌شد. وقتی شب فرا می‌رسید دری را که به روی ایوان باز می‌شد می‌گشودند، در باز می‌شد ولی هیچ معلوم نبود که چه دستی این در را باز کرده است. وانگهی از داخل همان اتاق اغلب صدای موزیک بسیار دلپذیری هم به گوش می‌رسید. پس لابد در این خانه کسی منزل دارد و خانه خالی نیست.

صدای سازی که از آن خانه می‌آید به گوش مرد ملا بی‌نهایت عالی و بی‌نظیر بود ولی حالا که خودمانیم از کجا که قوهٔ وهم و تصور رفیق ما نبود که به کار می‌افتاد. وانگهی اگر آفتاب سوزان را به کنار بگذاریم و از گرمی و حرارت صرف‌نظر کنیم، در این مملکت گرم و نرم هر چیز و هر امر دیگری در نظر رفیق ما شگرف و شگفت‌آمیز و بی‌نظیر و بی‌همتا می‌آمد.

روزی مرد ملا از صاحبخانه‌اش پرسید «آیا می‌دانید در این خانهٔ روبرو چه‌جور آدمی منزل دارد؟». صاحبخانه جواب داد که هرگز هیچ‌کس از کار این خانه سر درنیاورده است، هیچ معلوم نیست چه نوع آدمی در آن منزل دارد.

مرد ملا پرسید پس کیست که ساز می‌زند. صاحبخانه گفت من نمی‌دانم کی ساز می‌زند ولی هرکس که هست خیلی بد می‌زند و صدای این ساز ناهنجار شب و روز گوشم را می‌خراشد و خسته‌ام کرده و جانم را به لبم رسانده است. معلوم است که آدم بی‌استعدادی است چون مدتهاست که همین یک آواز را می‌زند و هنوز هم یاد نگرفته است. الحق که آدم بی‌استعداد و باپشت‌کاری است.

شبی از شبها مرد ملا بیدار شد و از جا جست و به نظرش آمد که در خانهٔ روبرو یک نفر به روی ایوان آمده است. گلها در ایوان مانند گوهر شبچراغ می‌درخشیدند و مثل ستاره‌های فروزان آسمان تلألؤ داشتند. مرد ملا در میان گلها دختر بلندبالایی را دید که او نیز مانند گلها می‌درخشید و همانجا ایستاده به ماه می‌گفت تو درنیا که من درآمده‌ام. فروغ آنهمه حسن و جمال چشم رفیق ما را خیره ساخت. بلااختیار به طرف پنجره رفته پرده را به عقب کشید. می‌خواست ببیند چنین خورشید تابانی در دل شب از کجا طالع شده است. اما عجبا که به محض اینکه پرده به عقب رفت، دیگر کسی در میان گلهای ایوان نبود. در اتاق روبرو باز بود و باز همان صدای موزیک به گوش می‌رسید.

مرد ملا مات و متحیر همان‌جا ایستاده بود و فکر می‌کرد مبادا سحر و جادویی در کار باشد. گفت خداوندا، آیا ممکن است بدانم که در این خانهٔ اسرارآمیز چه کسی منزل دارد. به خاطرش آمد که اصلاً این خانه چنان می‌نماید که هیچ دری در کوچه نداشته باشد. به خود گفت در طبقهٔ پایین که بجز چند باب دکان و مغازه چیز دیگری دیده نمی‌شود. آخر این خانه باید در و پلکانی داشته باشد. نه دری دیده می‌شود، نه دالانی، نه پلکانی...

شب دیگری از شبها که مرد ملا همچنان در ایوان منزل خود نشسته و پشت سرش در اتاق شمع روشن بود ناگهان متوجه گردید که سایه‌اش به دیوار همان خانهٔ روبرو افتاده است. سایه چون سایهٔ ابری که به روی زمین افتاده باشد تمام حرکات ملای جوان را تکرار می‌نمود. به خود گفت گمان می‌کنم سایهٔ من در این خانهٔ مرموز یگانه موجود متحرک باشد. چه خوب در میان گلها افتادهٔ است. مثل این است که دارد در اتاق نگاه می‌کند. ای کاش عقل و هوش داشت تا به درون اتاق رفته سر و گوشی آب می‌داد و خبر آنچه را می‌دید برایم می‌آورد.

بر سبیل شوخی به سایهٔ خود گفت «خجالت را به کنار بگذار و کاری بکن که معلوم شود وجودت اینقدرها هم بی‌نفع و بی‌فایده نیست. نترس. وارد شو». سپس با حرکت سر اشاره‌ای به سایه نمود و سایه هم فوراً جوابش را داد. ملا به دنبال سخن خود گفت «زود باش. زود برو و زود خبرش را بیاور. دیر نکن که چشم به راهم».

ملا از جا برخاست. سایه‌اش هم برخاست. ملا برگشت، سایه‌اش هم برگشت. اما اگر کسی در آن لحظه در آنجا حاضر و شاهد وقایع بود می‌دید که وقتی رفیق دانشمند ما وارد اتاق خود گردید سایه‌اش در خانهٔ روبرو وارد اتاقی شد که از آنجا صدای ساز می‌آمد و درش باز مانده بود.

فردا صبح وقتی مرد ملا برای خوردن ناشتایی و مطالعهٔ روزنامه‌اش از اتاق بیرون آمد و قدم در آفتاب نهاد تعجب‌کنان فریاد برآورد «عجبا، پس سایه‌ام کجا مانده است. آیا راستی‌راستی دیشب رفته و برنگشته است. عجب چیز غریبی است.»

از تعجب گذشته اوقاتش هم کم و بیش تلخ بود. حکایت معروف مرد بی‌سایه را شنیده بود و می‌دانست که وقتی به مملکتش برگردد و داستان سایه‌اش را برای دوستان و آشنایان حکایت کند او را دروغگو و لاف‌زن خواهند خواند و به ریشش خواهند خندید. پس در همان‌جا و همان دقیقه

تصمیم گرفت این حکایت را با احدی در میان نگذارد و حالا که خودمانیم تصمیم بسیار عاقلانه‌ای هم بود.

چون شب فرا رسید شمع را در اتاقش روشن کرد و خودش به ایوان منزلش رفت. هر چه تقلا کرد و پس و پیش رفت و بالا و پایین آمد از سایه‌اش کمترین اثری ندید. از هجران و جدایی با سایهٔ خود سخت ناراحت گردید. چیزی که هست در این ممالک گرم هر تخمی زود سر می‌رسد و از خاک بیرون می‌دود و رشد و نمو می‌کند. سایهٔ رفیق ما نیز پس از یک هفته دوباره مانند گیاهی که در زمین روییده و قد کشیده باشد از نو نمودار گردید. روزی مثل همهٔ روزها آفتابی بود و مرد ملا مشغول گردش بود. ناگهان بی‌مقدمه سایهٔ گریزپای خود را دید که برگشته است و در جلوی او راه می‌رود. چنان می‌نمود که ریشهٔ سایهٔ قدیمی بجا مانده است و اینک روییده و به حد رشد رسیده و به حرکت درآمده است. نرمک‌نرمک سایه بزرگتر شد و هنوز سه هفته بیشتر نگذشته بود که چنان‌که شاید و باید قد کشید و به جایی رسید که رفیق ما اگر در مملکت سرد و مرطوب و بی‌آفتاب خود بود به نصف آن هم قانع و راضی می‌شد.



عاقبت روزی خواهی‌نخواهی به مملکت خود برگشت. کتابهای نفیسی در باب حقیقت و مجاز و زیباییها و نیکوییهای این جهان گذران تألیف کرد. شبی تنها در اتاقش نشسته و به اصطلاح معروف سر به جیب تفکر فرو برده بود که ناگاه در اتاق را کوبیدند. گفت «کیست. بفرمایید.»

کسی جواب نداد. بلند شد رفت در را باز کرد و خود را در مقابل آدم لاغر و کشیده‌اندامی دید که با لباس پاکیزه و سر و وضع مرتبی همان‌جا ایستاده بود.

مرد ملا با سر تعارف کرد گفت «آقا را بجا نمی‌آورم. آیا فرمایشی داشتید؟»

ـ یقین داشتم که مرا نخواهید شناخت. حق هم دارید. من حالا دارای تن و جسمی شده‌ام. از پوست و گوشت و رگ و ریشه و استخوان هستم و

لباس پوشیده‌ام. آیا راستی سایهٔ قدیمی خودتان را نمی‌شناسید. لابد تصور کرده بودید که دیگر برنخواهم گشت. از همان تاریخی که از شما دور شدم و میان ما جدایی افتاد بختم بلند و طالعم یار بود. امروز مردی هستم چیزدار و ثروتمند. قدرت دارم که هر مبلغی بفرمایید نقد بپردازم و خودم را بخرم.

همین‌که این سخنان را به پایان رسانید زنجیر ساعت طلای سنگین‌وزن خود را که مقداری اسباب و ادوات تمام‌طلا بدان آویخته بود به حرکت آورد و انگشترهای الماس گرانبهایی را که در انگشتان داشت طوری به تکان درآورد که برق آن چشمهای مرد ملا را خیره ساخت.

مرد ملا گفت مقصود جنابعالی را درست نمی‌فهمم و از فرمایشات سرکار سر درنمی‌آورم.

ـ حق دارید مطلب خیلی پیچیده و بغرنج است و خارق‌العاده به نظر می‌آید. اما مگر خود سرکار هم آدم بغرنج و پیچیده‌ای نیستید. گویا در خاطر ندارید که من از همان زمان کودکی همقدم و انیس و مونس و همرکاب شما بوده‌ام. عاقبت روزی رسید که پنداشتید به قدر کافی پخته شده‌اید و تجربه آموخته‌اید که بتوانید بدون من گلیم خودتان را از آب به در آورید و به تنهایی جادهٔ زندگی را بپیمایید، و مرا مرخص کردید. از شما چه پنهان من هم وظیفهٔ خودم را بدجوری انجام ندادم. اما دلم می‌خواست پیش از آنکه از این دنیا بروید باز یک بار دیگر شما را دیده باشم. وانگهی هوای وطن نیز به سرم زد. خودتان خوب می‌دانید که این عشق خانه‌خراب وطن با شیر اندرون‌شده با جان به در می‌رود. حالا که شما دارای سایهٔ دیگری شده‌اید اجازه بدهید از سرکار بپرسم آیا ممکن است چیزی به خود جنابعالی و یا به سایهٔ جدیدتان تقدیم کنم و آزاد بشوم. خواهش عاجزانه دارم که پرسش مخلصتان را بی‌جواب نگذارید.

ـ چطور. سایهٔ من. آیا واقعاً خودتی. چیز بسیاربسیار عجیبی است. هرگز باور نمی‌کردم که روزی سایهٔ قدیمیم در لباس مرد محترمی به سراغم بیاید.

ـ خواهشمندم بفرمایید ببینم چه مبلغی تقدیم کنم. من از مقروض بودن بیزارم و دلم نمی‌خواهد شانه‌ام در زیر بار وام کسی باشد.

ـ نمی‌فهمم از چه قرض و وامی صحبت می‌داری. من خیلی هم خوشوقتم که می‌بینم تو به حمدالله کامیاب و کامکاری. رفیق، خواهشمندم تعارف را به کنار بگذاری و درست و حسابی برایم به تفصیل حکایت کنی که در این مدت چه بر سرت آمده است. مخصوصاً دلم می‌خواهد بدانم در آن مملکت گرم و سوزان در آن اتاق معهود چه چیزها دیدی و شنیدی.

ـ من حاضرم از سر تا ته همه را برای شما نقل کنم ولی شرطش این است که در اینجا به احدی بروز ندهید که سایهٔ شما هستم. راستش این است که خیال دارم عروسی بکنم. امروز من مرد توانگری هستم و به آسانی از عهدهٔ مخارج زن و فرزند برمی‌آیم؛ بلکه خیلی هم بیشتر.

ـ آسوده باش که این راز را به احدی فاش نخواهم ساخت. حاضرم به تو دست بدهم. دست دادن در حکم قول و وعده است و مرد همیشه به قول و وعدهٔ خود عمل می‌کند.

ـ بله، قول و وعده هم مثل سایه است. هرگز از آدم جداشدنی نیست.

پس از گفتن این کلمات آقای سایه که تابه حال ایستاده بود به روی صندلی نشست و به حکم رفاقت و آشنایی دیرینه پای خود را با آن پوتین براق ممتاز به روی پا انداخت به طوری که چنین پایی به روی بازوی سایهٔ جدید رفیقش که چون سگ وفاداری در زیر پای مرد ملا خفته بود افتاد. سایهٔ جدید هم به نظر می‌آمد که رغبت تمامی دارد که حکایت همقطار سالخورده و آزادشدهٔ خود را بشنود تا بفهمد که به چه وسیله و تدبیری آزاد گردیده است و به همین جهت به سخنان او با نهایت دقت گوش می‌داد.

سایهٔ قدیمی لب به سخن گشوده گفت «محال است بتوانید حدس بزنید در آن اتاق روبرو چه کسی منزل داشت. شخصی بود سرتاپا زیبایی، نام نامی او «شعر» بود. سه هفته تمام در آنجا ماندم و به قدر سه‌هزار سال لذت بردم و

حظ و خوشی اندوختم. بهترین شعرهای عالم را در آنجا خواندم و تکرار کردم و هنوز هم تمام آنها را از بر می‌دانم. این اشعار برای من حکم دوربین را پیدا کرد و با چنین دوربینی جهان و جهانیان را دیدم و همه را فهمیدم.»

مرد ملا با تعجب هرچه تمامتر در میان سخن سایه دویده گفت «شعر! می‌گویی شعر را به چشم خود دیدی.»

ـ بله همینطور است. این موجود عزیز و گرامی مانند تارک دنیای تنها و غریبی در شهرهای بزرگ مجهول افتاده است. من او را یک دم بیشتر ندیدم؛ آن هم در میان خواب و بیداری و در موقعی بود که چشمهایم داشت از زور خواب به هم می‌رفت. در ایوان مقابل مانند ستارهٔ سحری می‌درخشید.

ـ اما بگو ببینم وقتی وارد اتاق شدی چه دیدی؟

ـ ابتدا وارد سرسرا شدم. هوا تاریک بود. اتاقهای بسیاری دیدم که درهای آنها تماماً باز بود. آن اتاق اصل کاری کم‌کم روشن شد و این روشنایی مدام افزایش یافت و سرانجام روشنایی چنان شدت یافت و خیره‌کننده شد که ترسیدم پیش از آنکه به آن دختر پریوش برسم نور چشمانم را کور نماید.

کاسهٔ صبر و طاقت مرد ملا لبریز گردید. فریاد برآورد که زودتر بگو ببینم چه دیدی.

ـ همه چیز را دیدم. اما قبلاً اجازه بدهید یک مطلبی را به عرض عالی برسانم. خواهشمندم مپندارید که از راه غرور و تکبر است؛ نه، ابداً. ولی از مقام و ثروت من گذشته اگر علم و معلوماتم را هم بخواهید در نظر بگیرید گمان می‌کنم بهتر باشد از این‌پس به من دیگر «تو» خطاب نکنید بلکه «شما» بگویید.

ـ خیلی معذرت می‌طلبم. اگر تو گفتم برحسب عادت قدیمی خودمان بود. کاملاً حق به جانب شماست. مطمئن باشید که از این به بعد این خبط و اشتباه تکرار نخواهد شد. حالا بفرمایید ببینم شما در آنجا چه دیدید؟

ـ همه چیز. همه چیز را دیدم و همه چیز را می‌دانم.

ـ بگویید ببینم اتاقها به چه وضع و ترتیبی بود. آیا به صورت جنگل سبز و خرمی بودند و یا آنکه منظرهٔ کلیسای مقدسی را به خاطر می‌آوردند. آیا شبیه به آسمان پرستاره نبود؟

ـ به تمام اینها شباهت داشتند. درست است که از آن اتاقها عبور نکردم ولی از همان سرسرا تماشا کردم.

ـ آیا خدایان و ارباب انواع داستانهای کهن در آن تالارهای فراخ و پهناور بر فراز تخت نشسته بودند. آیا پهلوانان بنام و دلیران مردافکن با هم در رزم و پیکار نبودند. آیا اطفال خردسال با هم بازی نمی‌کردند و خوابهایی را که دیده بودند برای همدیگر نقل نمی‌کردند.

ـ باز باید یک بار دیگر به سرکار بگویم که بر من معلوم نگردید کسی که بدان‌جا قدم می‌گذارد قلب ماهیت می‌دهد و دگرگون می‌گردد یا نه اما در آنچه مربوط به شخص خودم است همینقدر می‌دانم که سایه‌ای بیش نبودم و آدم زنده و جانداری شدم. تا وقتی که با شما بودم هرگز بدین فکر نیفتاده بودم اما لابد فراموش نکرده‌اید که همیشه در موقع طلوع و غروب آفتاب قد می‌کشیدم و بر قامتم افزوده می‌شد. در شبهای مهتاب چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که نمود من از وجود شما نمایان‌تر می‌گردید، با اینهمه هنوز به ماهیت واقعی خود پی نبرده بودم. تنها در سرسرای آن عمارت بود که حقیقت بر من مکشوف گردید. در آن ساعتی که به امر و دستور شما قدم به مرحلهٔ وجود و هستی نهادم و قائم به ذات شدم و وارد دنیا گردیدم برای انجام وظیفه‌ای که به عهده داشتم کاملاً حاضر و مستعد بودم. وقتی شما بی‌مقدمه ناگهان مرا عریان و سرگردان و مطلق‌العنان رها ساختید. از سرنوشت خود کم و بیش آگاه بودم. ابتدا چون خود را لخت و عور و ناشی دیدم شرمنده گردیدم. فهمیدم که باید برای خودم لباس و کفش و کلاه دست و پا کنم. امیدوارم این عرایض مرا در کتابهای خود به چاپ نرسانید. تا هوا روشن بود خودم را در زیر دامن زن شیرفروش که به مقام و ارزش من

واقف نبود پنهان ساختم. فقط وقتی شب رسید و هوا تاریک شد نفسی به آسودگی برآوردم و توانستم در سینهٔ مهتاب ساعتهای دراز در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پرسه بزنم. از دیوارها بالا رفتم و پایین آمدم. از پنجره‌ها به درون خانه‌ها افتاده تا دلم می‌خواست تماشاها کردم. از سوراخها و دریچه‌ها و پنجره‌ها بی‌کمک کمند و نردبان گذشته خود را به طبقه‌های بالای عمارتها رسانیدم و به درون شیروانیها رخنه کردم. از نقاط پوشیده و از جاهای عجیبی شاهد و ناظر و تماشاچی رفتار و کردار مردم گردیدم که احدی را بدان‌جا راه نیست. چیزها و عوالمی دیدم که هیچ‌کس نمی‌بیند و چه بهتر که نبیند. آن‌وقت بود از شما چه پنهان دستگیرم شد که این دنیا دنیای زشت و پست و پلیدی است. باور بفرمایید که چون دیدم مردم خود را اشرف مخلوقات می‌خوانند تن به آدم بودن دردادم. چیزهایی به چشم خود دیدم که هیچ‌کس نمی‌بیند و هر کس در نزد دیگران می‌بیند اسمش عیب و نقص دیگران است. دردسر نمی‌دهم و رفته‌رفته آن شدم که اکنون هستم. همه مرا محترم می‌شمارند و در نزد خود اگر از همه بیشتر نباشم از کسی کمتر نیستم. اکنون اجازه بدهید که کارت ویزیت خودم را هم تقدیم نمایم. منزلم در بغل آفتاب است و هر وقت برف و باران ببارد از منزل بیرون نمی‌روم. دیگر سایهٔ مبارک مستدام باد. خداوند سایهٔ شما را از سر ما کم و کوتاه نگرداند. خدانگهدار. هوا تاریک شده بود و سایه پس از این سخنان ناپدید گردید.

مرد ملا حیرت‌زده به خود گفت طرفه داستانی است. خیلی تازگی داشت. چه چیزها در دنیا هست و ما نمی‌دانیم.

☆☆☆

درست یک سال نه یک روز زیاد و نه یک روز کم از آن تاریخ گذشته بود که روزی سایه از نو به دیدن مرد ملا آمد.

پرسید حال شریف چطور است.

مرد ملا جواب داد «افسوس. عمری است که در باب حقیقت و زیبایی و نیکویی قلم‌فرسایی می‌کنم و آنهمه کاغذ سیاه کرده‌ام و احدی اعتنا ندارد. کم‌کم دارم مأیوس می‌شوم.»

ـ ابداً نباید مأیوس بشوید. به من درست نگاه کنید. من روز به روز چاقتر و فربه‌تر می‌شوم. به فضل الهی سرومر و گنده‌ام. معلوم می‌شود سرکار هنوز دنیا و مردم دنیا را نمی‌شناسید. خوب است مسافرتی بکنید. من خیال دارم امسال تابستان به مسافرت دور و درازی بروم. اگر میلتان کشید ممکن است مثلاً به عنوان سایه مصاحب و دبیر و همسفر من باشید. اگر بپذیرید خیلی خوشوقت می‌شوم. ضمناً حقوق خوبی هم خواهم پرداخت.

ـ کم‌کم دارید زیاده‌روی می‌کنید. مگر فراموش کرده‌اید که من کیستم.

هر طور میل خودتان است. اما اگر قبول کنید که سایهٔ من باشید نه زحمت و دردسری خواهید داشت و نه یک شاهی مخارج.

ـ دارید حرفهایی می‌زنید که هیچ مناسب مقام من نیست.

ـ چه می‌توان کرد. راه و رسم دنیا همیشه چنین بوده و همیشه چنین خواهد بود. گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را...

سایه منتظر جوابی نشد و بیرون رفت.

احوال و اوضاع مرد ملا روز به روز بدتر می‌شد. چیزی نمانده بود که هجوم غم و غصه بیچاره را از پا به در آورد. مردم به او می‌گفتند تنها پوست و استخوانی از شما باقی مانده است و به صورت سایه درآمده‌اید. مرد ملا از شنیدن این جملهٔ اخیر به خود می‌لرزید.

روزی باز سایه به سراغش آمد. همین‌که ضعف و ناتوانی او را دید گفت باید در آبهای معدنی طبی آب‌تنی کنید. دوای درد شما همین است و بس. من هم چون ریشم درنمی‌آید پزشکان متخصص برای رفع این مرض آب‌معدنی تجویز کرده‌اند. خرج سفر به گردن من. در مراجعت هم می‌توانید شرح مسافرت خود را با هرآنچه دیده‌اید به صورت کتابی به چاپ برسانید.

یقین دارم اگر کلاهتان را قاضی کنید پیشنهاد مرا خواهید پذیرفت. باز مثل ایام گذشته دونفری در زیر سایهٔ یکدیگر چون دو یار و دو مصاحب یکدل و رایگان با هم همسفر و هم‌سفره و همدوش و همرکاب خواهیم شد.

عاقبت روزی هر دو با هم به راه افتادند. سایه، آقا و ارباب، و آقا، سایهٔ سابق خود شده بود. از هم جدایی نداشتند. تمام روز در همه‌جا چون سایه به دنبال یکدیگر روان بودند. برحسب اینکه خورشید در کدام سمت آسمان بود سایه گاهی در جلو و زمانی در عقب آقا و ارباب خود راه می‌رفت. اگر احیاناً ارباب سایهٔ خود را از سر زیردست خود دریغ می‌داشت سایه به روی بزرگوار خود نمی‌آورد و حکیمانه می‌گفت سایه‌صفتی از خصایل بزرگان است و این بیت را زمزمه می‌کرد:

نور فشان همچو مهر سایه‌صفت باش

سایهٔ خورشید خیره بر سر شب نیست

روزی سایهٔ تازه یعنی مرد ملا به آقای خود گفت «ما قسمتی از عمر را با هم گذراندیم و حق به گردن یکدیگر داریم. حالا که همسفر شده‌ایم و رفیق حجره و گرمابه و گلستانیم چه عیبی دارد که مانند دوستان یکدل و یکجهت به جای شما و سرکار و جنابعالی، «تو» خطاب کنیم.»

ارباب جواب داد که از صمیمیت و بی‌پرده صحبت داشتن شما لذت می‌برم و بدین ترتیب من هم می‌خواهم با شما پوست‌کنده حرف بزنم. شما اهل فضل و کمالید و خوب می‌دانید که این دنیا دنیای غرایب و عجایب است. مثلاً اشخاصی دیده شده‌اند که اگر کسی در حضورشان میخی به دیوار بکوبد غش می‌کنند و بیهوش می‌شوند. کسی را سراغ دارم که اگر اتفاقاً دستش به یک قطعه کاغذ خاکستری‌رنگ برسد از حال می‌رود. از شما چه پنهان من هم گرفتار یکی از همین مرضها شده‌ام به این معنی که اگر کسی به من تو خطاب بکند فوراً حالم منقلب می‌شود و خیالم قوت می‌گیرد که مانند همان اوقاتی که سایه شما بودم دارند مرا به خاک سیاه می‌اندازند،

چنان‌که ملاحظه می‌فرمایید پای کبر و غرور در میان نیست. کار احساسات است و بس. با این مقدمات تصدیق می‌کنید که نمی‌توانم زیر بار بروم که کسی به من تو بگوید. اگر برای اینکه بدانید به چه اندازه نسبت به شما صمیمی و رایگان[1] هستم از این‌پس من به شما تو خواهم گفت. امیدوارم حالا که نیمی از تقاضای شما برآورده شد راضی و ممنون باشید.

از آن ساعت به بعد آقای سایه به آقای سابق و سایهٔ کنونی خود تو خطاب نمود. مرد ملا پیش خود فکر می‌کرد که همه کار دنیا واژگون است. من باید به او شما بگویم و او به من تو بگوید. آیا به راستی چنین است رسم سرای درشت.

☆☆☆

در محل حمامهای معدنی جمعیت انبوهی از اطراف دنیا جمع شده بود. از جملهٔ مسافرین نامی و معتبر یک شاهزاده‌خانم صاحب مال و جمالی بود که به مرض عجیبی مبتلا بود. بیچاره زیاد روشن‌بین شده بود و چشمانش پرنور و روشنایی را به مراتب روشنتر از آنچه بود می‌دید یا تصور می‌نمود که می‌بیند.

طولی نکشید که آقای سایه مورد لطف خاص شاهزاده‌خانم واقع گردید. مردم می‌گفتند که این شخص مدعی است که چون ریشش درنمی‌آید برای معالجه بدین‌جا آمده است ولی حقیقت این است که چون سایه ندارد آمده است که بلکه سایه‌ای پیدا کند.

روزی شاهزاده‌خانم بی‌پرده به او گفت «گویا بیماری شما عبارت است از اینکه سایه ندارید.»

سایه در جواب شاهزاده‌خانم گفت «معلوم می‌شود که والاحضرت از معالجه بدان‌سو افتاده‌اند چون به جای اینکه چشم مبارکشان زیاد روشن

---

۱. بسیار صمیمی، خودمانی.

نبیند نه روشنی را می‌بیند و نه سایه را. مگر ملاحظه نفرموده‌اید که مدام سایه‌ای به دنبال من است و آن هم چه سایه‌ای.»

شاهزاده‌خانم پرسید کدام سایه.

ـ همین آدمی که مدام با من است و از من جدا نمی‌شود. هرچند با سایه‌های معمولی خیلی تفاوت دارد ولی همانا سایهٔ من است. البته خاطر عزیزتان مسبوق است که اعیان و اشراف برای پیشخدمت و فراش و غلامان خود از پارچه‌های ممتاز لباسهای مخصوصی که ما فرنگیها آن‌را «لیوره» می‌خوانیم درست می‌کنند. من نیز به سایهٔ خود لباسی پوشانده‌ام که او را به صورت آدم زنده و جانداری جلوه می‌دهد و حتی علاوه بر لباس یک سایهٔ فرعی هم به او بخشیده‌ام. من همیشه سعی دارم دارای چیزهایی باشم که دیگران ندارند و کسی را بدان دسترسی نیست.

شاهزاده‌خانم وقتی این بیانات نوظهور را شنید یقین حاصل نمود که معالجه‌اش به مرحلهٔ نهایی رسیده است اما پیش خود گفت حیف است که از اینجا برویم. در اینجا اسباب سرگرمی و تفنن از هر جهت مهیاست و از این جوان هم بدم نیامده است. امیدوارم ریشش به این زودیها درنیاید تا بتوانیم مدتی همین‌جا با هم خوش باشیم.

شب را شاهزاده‌خانم در تالار رقص با سایه رقصید. با هم صحبتها داشتند و شاهزاده‌خانم از فضل و کمال و اطلاعات سایه لذتها برد و برای اینکه درست بفهمد که دایرهٔ معلومات او چه وسعتی دارد کم‌کم سؤالهای دشوارتری نمود. سایه گفت این پرسشهای شما را حتی سایهٔ من که در کنار در ایستاده است می‌تواند به آسانی جواب بدهد.

سایهٔ جناب آقای سایه یعنی مرد ملای خودمان به تمام پرسشهای شاهزاده‌خانم چنان‌که شاید و باید جواب داد. شاهزاده‌خانم به خود گفت کسی که سایه‌اش دانشمند باشد لابد خودش دریای علم و فضل است و بی‌گمان اگر چنین مردی شوهر من باشد مرا خوشبخت و سعادتمند خواهد ساخت.

بنا شد برای مراسم عروسی به کشور شاهزاده‌خانم بروند. وقتی بدان‌جا رسیدند سایه به مرد ملا گفت «رفیق عزیز، من به کام خود رسیدم و دیگر چیزی باقی ندارم. دلم می‌خواهد در ازای وفاپروری تو، تو را مشمول لطف و عنایت مخصوص خود بگردانم. تو با خود من در کاخ سلطنتی زندگانی خواهی کرد و هیچ‌گاه از من دور نخواهی شد. هر وقت بر کالسکهٔ سلطنتی سوار شوم تو را پهلوی خود می‌نشانم. از بابت حقوق هم سالیانه مبلغ صدهزار دینار دریافت خواهی داشت. چنان‌که می‌بینی نانت از این‌پس توی روغن است و دیگر دورهٔ محنت و اندوهت به سر آمده است. ولی باید با من شرط کنی چنان رفتار کنی که تمام اهالی این کشور تو را سایهٔ من بدانند و سایهٔ من بخوانند. روز سلام عام هم که من در مقابل آفتاب تابان بازو به بازوی شاهزاده‌خانم، خودم را به مردم نشان می‌دهم تو باید مانند سایه‌ای که هستی، فرمانبردار باشی و در جلو پای من دراز بکشی. اکنون می‌خواهم مژده‌ای به تو بدهم. امشب شب عروسی من با شاهزاده‌خانم است.

مرد ملا به سخن آمده گفت رفیق داری شورش را درمی‌آوری. آیا واقعاً پنداشته‌ای که من هرگز به چنین کاری رضایت خواهم داد. من نه‌تنها ساکت نمی‌مانم بلکه حقیقت را به شاهزاده‌خانم و تمام اهالی این کشور بروز خواهم داد تا جهانیان بدانند که مرد منم و تو همانا سایهٔ منی که به لباس مردان درآمده‌ای. آن‌وقت خواهی فهمید که با لباس تنها کسی آدم نمی‌شود.

روندگان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آن کس که از هنر خالی است

ـ هیچ‌کس حرف تو را باور نخواهد کرد. به خداوندی خدا اگر سماجت و خیره‌سری نشان بدهی تو را به دست پاسبانان می‌سپارم.

ـ خاطرت جمع باشد که همین الساعه نزد شاهزاده‌خانم خواهم رفت و حقیقت را به او خواهم گفت.

ـ تو هم خاطرت جمع باشد که من زودتر از تو او را خواهم دید و تو را یکراست به زندان خواهم فرستاد.

پاسبانها به حکم سایه، مرد ملا را گرفتند و بازوهایش را با طناب بستند و کشان‌کشان به جانب زندان بردند.

وقتی شاهزاده‌خانم شوهر خود را دید پرسید چرا تو را اینهمه آشفته و پریشان می‌بینم. چرا می‌لرزی. خدا نخواسته باشد که در روز عروسی کسالتی عارض وجود نازنینت گردد و زبانم لال بیمار و بستری بشوی.

ـ نه جانم. خاطر آسوده دار. واقعهٔ بسیار نامطبوعی برایم رخ داده است. سایه‌ام دیوانه شده است. به سرش زده که او آدم است و من سایهٔ او هستم. آیا هیچ می‌توان چنین چیزی را باور کرد.

ـ عجب داستانی است. امیدوارم در زندانش انداخته باشند.

ـ بله، در زندان است و بیچاره مرضش چنان شدید است که گمان می‌کنم هرگز روی علاج نبیند.

ـ حقا که سایهٔ بدبختی است. آیا گمان نمی‌کنی که شاید در خیر و صلاح او باشد که رشتهٔ چنین زندگانی سرتاسر محنت و مرارتی را کوتاه نماییم. من خیال می‌کنم بهتر باشد بسپاریم کارش را تمام کنند.

سایه آه سردی از ته دل کشیده گفت «بله، حق با تو است. گفته‌اند ضرورت، هر گناهی را مباح و مستحب می‌سازد. اما هر چه باشد دلم برایش می‌سوزد. خانه‌زاد باوفایی بود. جدایی از او برای من کار آسانی نیست.»

شاهزاده‌خانم وقتی گفتار شوهرش را شنید پیش خود فکر کرد که عجب شوهر سلیم‌النفس و نیکخواه و بامروت و انصافی نصیبم گردیده است. بهتر از این شوهر در عالم وجود ندارد.

آن شب تمام شهر را آذین بستند و چراغان کردند. توپها به صدا درآمد و در گوشه و کنار بانگ رقص و آواز بلند گردید. نوداماد و تازه‌عروس بازو

به بازو خود را در بالای ایوان کاخ به مردم نشان دادند. مردم هورا کشیدند و صدای زنده باد، زنده باد گوش فلک را کر نمود.

مرد ملا از اینهمه عیش و عشرت و شادمانی نه چیزی دید و نه چیزی شنید و نه صدایی برآورد چون که سرش را زیر آب کرده بودند، یعنی بریده بودند و از تن جدا ساخته بودند و چنان‌که شنیده‌اید «سر بریده صدا ندارد.»

نخودی

به قلم فردریک میسترال[1]

میسترال شاعر فرانسوی معروفی است که در سال ۱۸۳۰ به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۴ یعنی اولین سال جنگ جهانی اول از دنیا رفت. میسترال دارای شهرت زیادی است و علت شهرت او بیشتر از این جهت است که وی مروج عمدهٔ زبان و سنت و رسوم و عادات ایالت مشهور فرانسوی است به اسم «پرووانس» که در آنجا به دنیا آمده و به زبان آنجا شعرهای معروف خود را سروده است. آثار میسترال شهرت جهانگیر دارد و از آن جمله است مجموعه‌ای از داستانها که قصهٔ زیر از آن کتاب نقل و ترجمه شده است.

روزی و روزگاری کودکی بود به نام نخودی. مادرش او را فرستاد که سوزن بخرد. نخودی دارد می‌رود سوزن بخرد. حالا سوزن خریده دارد به خانه برمی‌گردد. در بین راه در نزدیکی تپه‌ای از کاه گنجشکی را دید که به دام افتاده بود. دلش سوخت و گفت «وای، چه گنجشک قشنگی است. باید او را بگیرم.»

سوزنهایی را که خریده و در دستش بود گذاشت به روی کاه و همین‌که مرغک را گرفت و خواست سوزنها را بردارد پیدا نکرد. هر چه بیشتر جست

---

1. Frédéric Mistral

کمتر یافت و خودتان خوب حدس می‌زنید که اگر تا بامداد قیامت هم جستجو می‌کرد نمی‌یافت.

گفت جواب مادرم را چه بدهم. چاره‌ای نیست. هر طور شده باید این سوزنها را پیدا کنم و دست خالی به خانه برنگردم.

آیا می‌دانید پسرک نادان چه کرد. به امید اینکه سوزنها را در خاکستر پیدا کند آتش به کاه زد. کاه آتش گرفت و خاکستر شد ولی نخودی سوزنها را پیدا نکرد و دستش به جایی بند نشد.

خواهی‌نخواهی و با ترس و لرز به خانه برگشت و ماجرا را برای مادرش نقل کرد. مادرش گفت ای نادان برای خاطر چند دانه سوزن یک تپه کاه را خاکستر کردی. حالا برو تیغهٔ خیش را بده آهنگر تیز کند.

نخودی تیغه را برداشت نزد آهنگر برد. حالا باید تیغهٔ تیز را به خانه ببرد. تیغه به آستین قبایش بند شد و آستینش را پاره کرد. وقتی به خانه رسید فریاد مادرش بلند شد که ای پسرک نفهم لباس تازه‌ات را پاره کردی و بدین صورت درآوردی. تف به صورتت. مگر نمی‌دانستی که آدم تیغهٔ تیز خیش را باید به روی شانه‌اش بگذارد. راستی که خیلی چلمن و بی‌دست و پایی. حالا باید بروی خوک را که برای چرا به صحرا فرستاده‌ایم به خانه برگردانی.

حالا نخودی دارد خوک را به خانه برمی‌گرداند. حرف مادر به یادش آمد که می‌گفت باید به روی شانه گذاشت و خوک سنگین و فربه را ساق‌دوش بر شانهٔ خود سوار کرد. اما بر شیطان لعنت که خوک شکمخواره گوش پسرک را در راه جوید.

وقتی خوک به دوش به خانه رسید فریاد مادرش به آسمان رفت که ای الاغ مگر نمی‌بینی که خوک گوشت را خورده است. چرا مثل بچهٔ آدم او را به دنبال خود نینداختی. من‌من را کنار بگذار، هر چه زودتر برو به خانهٔ همسایه و بگو آن تشت خود را برای رختشویی به ما قرض بدهند.

حالا نخودی تشت را گرفته دارد به خانه می‌آورد. تشت سنگین است و

عرق از سر و صورت پسرک روان است. حرف مادرش به خاطرش آمد که می‌گفت بایستی به دنبال خودت انداخته باشی. طنابی دست و پا کرد و تشت را به آن بست و بنا کرد آن‌را به دنبال خود کشیدن. معلوم است که به چه صورتی به خانه رسید. به قدرت پروردگار جای درست برایش باقی نمانده بود. وقتی چشم مادرش به تشت افتاد و تورفتگیهای آن‌را دید با دست بر سر پسرش زده فریاد برآورد که راستی هیچ حیوانی در حماقت به پای تو نمی‌رسد. هیچ کاری از دستت ساخته نیست و می‌ترسم عاقبت از دست تو سر به صحرا بگذارم. هرگز آدم نخواهی شد. برو گورت را گم کن.

☆☆☆

در خانه هزار کار بود که باید انجام داد و شب داشت فرا می‌رسید. مادر از راه ناچاری باز به نخودی گفت من باید بروم یک سیر فلفل بخرم. مواظب این رختها باش که در تشت دارد جوش می‌خورد. هر وقت دیدی آب تشت دارد ته می‌کشد آتشش را کمتر و آبش را زیاد کن.

مادر رفت و اکنون نخودی مواظب تشت رختشویی است. گاهی آتش زیر تشت را چاق‌تر و زمانی آب تشت را زیادتر می‌کند و با چمچه آب برداشته به روی رختها می‌ریزد. معلوم است آدمی که دم اجاق روشن باشد تشنه می‌شود. تشنگی به نخودی زور آورد و فکر کرد خوب است بروم قدری سکنجبین و آب‌خنک بنوشم. داشت سکنجبین را تو کاسه خالی می‌کرد که دید تشت دارد سر می‌رود. شیشهٔ سکنجبین را فراموش کرد و شتابان خود را به تشت رسانید. وقتی آب تشت را زیادتر کرد و برای آشامیدن سکنجبین و آب‌خنک به زیرزمین برگشت دید تمام سکنجبین ریخته است. نزدیک بود زهره‌اش از ترس آب بشود. گفت وای خاک عالم به سرم. جواب مادرم را چه بدهم. مرا خواهد کشت. باید هر طور شده نگذارم بوی این افتضاح بلند شود.

چشمش به کیسهٔ آرد افتاد و کیسه را برداشت که آرد به روی سکنجبین بریزد. داشت آرد را می‌ریخت که صدای قاطقاط مرغشان که برای جوجه

درآوردن به روی تخمها خوابیده بود بلند گردید. از شنیدن صدای مرغ سراسیمه گردید و پیش خود فکر کرد مبادا مرغک قضیه را به مادرم خبر بدهد. باید کلک این حیوان فضول را کند. داس را برداشته به طرف مرغ پرتاب کرد و داس به گردن مرغ خورد و گردنش را قطع کرد و حیوان بیچاره جابجا جان به جان‌آفرین تسلیم نمود.

خداوندا حالا کی باید به روی این تخمها بخوابد تا جوجه‌ها درآیند. چاره‌ای نبود. باید خودش به روی تخمها بنشیند. نخودی تشت و اجاق و رشتها را یکسره فراموش کرد و حرفهای مادر را پشت گوش انداخته به روی تخمها نشست. عاقبت مادرش که رفته بود فلفل بخرد برگشت.

ـ نخودی، نخودی به کدام گور سیاه رفته‌ای؟

ـ ننه‌جان، اینجا هستم روی تخمها خوابیده‌ام.

ـ روی تخمها خوابیده‌ای! مگر عقلت کم شده. برای چه روی تخمها خوابیده‌ای؟

ـ ننه‌جان، برای اینکه مرغ را کشتم.

ـ مرغ را کشتی! برای چه مرغ را کشتی، مگر سگ هار تو را گزیده بود.

ـ ننه‌جان، برای اینکه می‌خواست به تو خبر بدهد که آردها را به زمین ریخته‌ام.

ـ مگر آردها را به زمین ریخته‌ای. برای چه، مگر دیوانه شده‌ای.

ـ ننه‌جان، می‌خواستم به روی سکنجبینی که به زمین ریخته بود بپاشم.

ـ چطور، مگر سکنجبین را به زمین ریخته‌ای. خدا ذلیلت کند. خداوندا چه طالعی داشتم. خانه‌خراب شدم. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده است. باید گدایی کنیم. باید کاسه دست بگیریم و دور کوچه و بازار بگردیم.

☆☆☆

مادر بینوای نخودی دیوانه‌وار از خانه بیرون رفته به سرزنان سر به صحرا نهاد. نخودی هم از روی تخمها برخاسته سر را از زور خجالت به زیر

انداخت و به دنبال مادر روان گردید. شب بود و تاریک بود و چشمش جایی را نمی‌دید و از فرط استیصال فراموش کرد در خانه را در پشت سر خود ببندد. مادرش چون دید که در خانه باز مانده است گفت ذلیل‌شده اقلاً در خانه را فراموش نکن.

نخودی که هر حرفی را وارونه می‌فهمید خیال کرد باید در خانه را همراه خود بردارد. برگشت و در را از پاشنه درآورده بر پشت گذاشت و هن‌هن‌کنان به دنبال مادرش افتاد.

وقتی چشم مادرش به او افتاد که لنگه در به دوش عرق می‌ریزد و به زحمت به جلو می‌آید نعره‌اش به آسمان رفت که سبحان‌الله در خانه را چرا کنده‌ای و به دوش می‌کشی.

ـ مگر خودت نگفتی که در را فراموش نکن.

ـ واویلا از دست دیوانگیهای تو بچهٔ آدم. خدا گردنت را خرد کند. راستی که عقلت زایل شده است.

آن‌گاه باز مادر در جلو و نخودی به عقب به راه افتادند. رفتند و رفتند تا ناگهان صدای چند نفر به گوششان رسید. صداهای نتراشیده و نخراشیده‌ای بود. مادرش به نخودی گفت گمان می‌کنم اینها دزد و راهزن باشند. باید هر چه زودتر بالای این درخت رفته خود را پنهان بسازیم.

اول مادر و سپس نخودی از درخت بالا رفتند. باید بدانید که نخودی با آنهمه عقل و فهم خداداد لنگه در را هم با خود به بالا کشید.

دزدها واقعاً چند نفر از آن دزدان بسیار خطرناک بودند. درست در زیر همان درخت جمع شده مشغول شمردن و حساب پولی شدند که به تازگی دزدیده بودند. سپس آتش روشن کردند و دیگی را به روی آتش نهادند و به تقسیم اموال و پول دزدی پرداختند.

در همان‌وقت نخودی به صدای آهسته به مادرش گفت ننه‌جان ادرارم گرفته و نمی‌دانم چه خاکی بر سر بریزم.

ـ جوان‌مرگ‌شده مگر نمی‌توانی چند دقیقه خودت را نگاه داری. مگر نمی‌بینی که جانمان در خطر است.

ـ ننه‌جان شکمم دارد می‌ترکد و دیگر جلویش را نمی‌توانم بگیرم.

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که آب روان گردید و یکراست در دیگ غذای دزدها سرازیر شد. خیال کردند باران است و یکی از آنها که سمت ریاست بر آنها داشت به اوقات تلخی گفت لعنت خدا بر شیطان. حالا چه موقع باران است. ولی عیبی هم ندارد. باران رحمت الهی است و چه بهتر که به دیگ بریزد.

چند لحظه بعد باز نخودی سر را به گوش مادر نزدیک ساخته گفت «ننه‌جان، لنگه در دارد از زور سنگینی از دستم بیرون می‌رود.»

ـ ای دیوانهٔ زنجیری، لنگه در را چرا با خود بدین‌جا کشیده‌ای. محکم بگیر که جانمان در خطر است.

ـ ننه‌جان، دستم تاب و توان ندارد و...

هنوز سخن نخودی به آخر نرسیده بود که صدای درقی به گوش رسید و لنگهٔ در از بالا مانند اجلی که از آسمان به زمین افتد به روی سر دزدها سرازیر گردید.

دزدها به تصور اینکه سنگ از آسمان می‌بارد دو پا داشتند دو پای دیگر هم قرض کردند و سراسیمه پا به فرار گذاشتند.

نخودی با مادرش از درخت پایین آمدند و چه دیدند. دیدند مقدار هنگفتی پول نقره و طلا و مقدار زیادی امتعهٔ گرانبهای دیگر در زیر درخت باقی مانده است. مشت‌مشت و دامن‌دامن پولها را جمع کردند و با دل شاد و خاطر آزاد به خانه برگشتند و مادر نخودی فهمید که:

خدا گر به حکمت ببندد دری   ز رحمت گشاید در دیگری.

برادران بیعار

به قلم ژول دورسه[1]

نویسندهٔ این داستان ژول دورسه از نویسندگان اخیر فرانسه است که در آنچه مربوط به عادات و رسوم و «فولکور» افسانه‌ها و داستانهای ایالت بروتانی از ایالات کشور فرانسه است اطلاعات بسیاری گرد آورده و در واقع در این زمینه می‌توان او را متخصص و بصیر خواند. در جزو سلسله کتابهایی که دربارهٔ داستانها و افسانه‌های ملتهای مختلف به اسم مجموعهٔ قصه‌های تمام کشورها در فرانسه به طبع رسیده کتاب قصه‌های آرموریک به قلم همین نویسنده نیز یافت می‌شود و باید دانست که آرموریک نام قدیمی همین ایالت بروتانی می‌باشد. این داستان نیز از همین کتاب ترجمه شده است.

مرد محترمی از نجیب‌زادگان و اشراف سالخورده به شش پسر خود که در تالار غذاخوری قصر به دور پدر بزرگوار خود حلقه زده بودند گفت «فرزندان عزیز، خودتان خوب می‌دانید که از مال دنیا چیزی برایم باقی نمانده است. خدا خانهٔ این بلای آتشباری را که عذاب جان مخلوق بیچاره است و اسمش جنگ است خراب کند که خانهٔ مرا خراب کرده است. از آنهمه مال و منال

1. Jules Dorsay

سابق بجز همین قصر و ملحقات مختصری که دارد و هم من و هم شما همه به سختی در آن به سر می‌بریم چیز دیگری برایم باقی نمانده است. حتی می‌ترسم به زودی روزی برسد که دیگر شکممان را هم نتوانیم سیر کنیم.»

پسر ارشد اجازه خواسته گفت «پدرجان، آنچه فرمودید عین حقیقت است ولی دلمان می‌خواهد بدانیم مقصود شما از این فرمایشات چیست.»

پیرمرد در جواب پسرش گفت «پسرجان، امروز روزی است که ناچار باید از همدیگر سوا بشویم. خودتان خوب می‌دانید که آرزوی قلبی من این بود که تا دم واپسین با فرزندانم باشم. شما اولاد بدی نبوده‌اید و علاقه و دلبستگی شما را نیز نسبت به خودم خوب می‌دانم.»

هر شش پسر یکصدا گفتند «در این هیچ جای شک و شبهه‌ای نیست.»

پدر به سخنان خود چنین ادامه داد «هرچند من و مادر خدابیامرز شما (خداوند او را غرق رحمت فرماید) آدمهای بی‌کار و بی‌عاری نبودیم، بدبختانه شما که فرزندان من هستید برعکس بی‌نهایت تنبل و تن‌پرور و بیکاره بار آمده‌اید. تاکنون نه پند و اندرزهای من در شما تأثیر کرده نه به ملامتها و سرزنشهای من اعتنایی کرده‌اید. هنوز هم با آنکه اوضاع و احوال بر شما پوشیده و پنهان نیست حاضر نیستید از تنبلی و بی‌کاری دست بردارید. من که پدر شما هستم و شما را بزرگ کرده‌ام و از هرکس شماها را بهتر می‌شناسم معتقدم که شما حاضرید گرسنه و برهنه بمانید ولی به هیچ سفید و سیاهی دست نزنید. تشنه می‌مانید و حاضر نیستید کوزهٔ آب را برداشته بنوشید. بلکه هم تقصیر پدر و مادر شماست ولی در هر صورت امروز دیگر وقت آن رسیده که به مصداق «روز از نو و روزی از نو» زندگی جدیدی را شروع نمایید و به این خو و عادت ناپسند دیرینه که اسمش تنبلی است پشت پا بزنید و وارد میدان زندگانی تازه‌ای بشوید. امروز آنچه را از نقدینه داشتم با خود برداشته‌ام و می‌خواهم در میان شما شش نفر تقسیم کنم. به هر یک از شما دویست سکهٔ نقره می‌رسد. باید با همین

پول به مسافرت و سیر و سیاحت بپردازید. سفر به شما تجربه می‌آموزد و تلخ و شیرین زندگی را خواهید چشید، چه به عقیدهٔ من دربارهٔ سیاحت هم چنان‌که دربارهٔ قناعت گفته‌اند مرد را توانگر می‌سازد. از برکت مسافرت با راه و رسم زندگی و زندگانی آشنا خواهید شد و مردم دنیا را خواهید شناخت و آنچنان‌که امروز هستید نخواهید ماند. من در همین‌جا اگر عمری باقی باشد پس از یک سال و یک روز چشم به راه شما خواهم بود تا دیداری تازه کنیم و آنچه را دیده و شنیده‌اید و از روزگار آموخته‌اید برایم حکایت کنید و ببینم تکلیف من و شما چه خواهد بود و پروردگار چه تقدیر کرده است.»

هر یک از پسران ششگانه دویست سکهٔ نقره را در کیسه نهاده با پدر خود وداع کردند و به راه افتادند. باید دانست که از بی‌چیزی و تهیدستی و به خصوص از زندگی یکنواخت در قصر خسته و دلفکار و محزون بودند و با دل شاد و خاطر آزاد و امیدواری فراوان به جانب اقالیم ناشناس و کشورهای هرگزندیده رهسپار گردیدند.

در ابتدا مدتی با هم همراه و همقدم بودند ولی سرانجام بنا شد هر کس به امید پروردگار راهی را در پیش گرفته از دیگران جدا شود. برای یکدیگر طلب کامیابی و توفیق نمودند و پس از آنکه با هم قرار و مدار گذاشتند که پس از یازده ماه و یک روز در محل معینی گرد آیند به یاری خدا از هم جدا شدند. گفتند خوب است پیش از آنکه به میعادگاه پدرمان برویم همدیگر را دیده، گفتنیها را با هم بگوییم و دربارهٔ آنچه باید با پدرمان در میان نهیم از پیش مشورت کرده باشیم.



دیری نگذشت که اولین پسر به شهری رسید که مانند آن‌را از حیث عظمت و شکوه هرگز ندیده بود. در میدان بزرگ شهر انبوه مردم را دید که همه نگاه را به جانب هوا دوخته‌اند. از یک نفر پرسید برادرجان چه خبر است و این مردم چرا همه به بالا نگاه می‌کنند. آن شخص جواب داد مگر

چشم نداری، و با انگشت آدمی را که مانند موش‌خرما به چستی و چالاکی هر چه تمامتر از درخت چنار بلندی بالا می‌رفت نشان داد و گفت «ببین چطور بالا می‌رود و چیزی نمانده که به بالاترین نقطهٔ درخت برسد.»

ـ آری، آری، خوب دیدم. قیامت می‌کند.

ـ این‌که چیزی نیست. این آدم بندباز مشهوری است. نه‌تنها از هر درختی بالا می‌رود بلکه از هر خانه و عمارت و برج و گلدسته‌ای هم هر قدر بلند و دشوار باشد مانند بز کوهی به آسانی بالا می‌رود. همینقدر که نوک پایش به جایی بند شود با تندی و مهارت عجیبی خودش را به بالا می‌کشد. به راستی که انسان از تماشای سبکی و چالاکی این مرد چون عنکبوت مات و متحیر می‌ماند.

ـ راستش این است که من هم خیلی دلم می‌خواهد بتوانم مثل او بالا بروم.

ـ عیبی ندارد. وقتی پایین آمد با او صحبت کن، شاید اگر قابل باشی و استعداد داشته باشی تو را به شاگردی بپذیرد.

همین‌که بندباز از درخت پایین آمد رفیق ما به او نزدیک شده سلام داد و گفت آیا ممکن است این فن شریف خود را نیز به من بیاموزی. چقدر آرزو دارم که من نیز مانند تو بتوانم از درخت و عمارتها بالا بروم.

ـ بسته به این است که چه مزد و پاداشی درعوض بتوانی بپردازی.

ـ ظاهر و باطن دویست سکه دارم تقدیم می‌کنم.

ـ مزد شایانی نیست ولی از قیافه‌ات خوشم آمده است و این فن را به تو یاد خواهم داد. دست بده. حرف مرد یکی است.

پول را گرفت و درس و عمل شروع گردید. طولی نکشید که نخستین برادر از برادران ششگانه بندباز قابلی از آب درآمد.

☆☆☆

هر یک از پنج برادر دیگر هم در نقاط مختلف دیگر در ازای دویست

سکهٔ نقره در نزد استادهای ماهر در کار و فنی چیره‌دست و استاد گردیدند. یک نفر از آنها بندزن قابلی گردیده چنان‌که هر ظرف شکسته‌ای را خواه از چینی و بلور و کاشی باشد یا از چوب و فلز ولو به کلی خرد و صد تکه شده باشد چنان بر هم سوار می‌کرد و به مهارت به هم می‌چسبانید که هیچ بیننده‌ای نمی‌توانست تشخیص بدهد که آن ظرف شکسته بوده و بندزنی آن‌را بند زده و درست کرده است.

برادر سوم کماندار زبردستی گردید و در این فن مهارت را به جایی رسانید که نه‌تنها مرغ بلکه ملخ را هم در هوا می‌زد و تیرش هرگز به خطا نمی‌رفت.

چهارمین برادر ساززن چیره‌دستی از آب درآمد. در نواختن ویلن کار را به جایی رسانید که به شنیدن ساز او نه‌تنها پیرمردان و پیرزنان بلکه بیمارها و اشخاص افلیج و ناتوان هم بلااختیار به رقص برمی‌خاستند و رفته‌رفته شهرت استادی او به جایی کشید که می‌گفتند مردگان نیز به شنیدن ترانه‌های او از گور بیرون جسته بنای رقصیدن را می‌گذارند.

برادر پنجم در فن کشتی‌سازی دارای مهارت و شهرت گردید. کشتیهایی که می‌ساخت نه‌تنها به روی آب بلکه به روی زمین هم راه می‌رفت.

آخرین برادر یعنی برادر ششم در نزد یک نفر از اساتید فن در علم رمل و اسطرلاب و در کار فالگیری و غیبگویی به درجهٔ کمال رسید. با چشمان بسته چنان از هر چیز پنهانی خبر می‌داد که پنداشتی دیدگانش باز است و همه چیز را می‌بیند. چنان فکر و اندیشهٔ هرکس را می‌خواند که گفتی می‌تواند در مغز مردم رخنه نماید. معمایی نبود که در نهایت آسانی حل نکند. به دشوارترین پرسشها در دم جواب می‌داد چنان‌که پنداشتی آن پاسخها را از پیش حاضر ساخته است. خلاصه آنکه به راستی در کار غیبگویی و پیش‌بینی اعجاز می‌کرد و مایهٔ حیرت عامیان گردیده بود.

☆☆☆

اینک یازده ماه از روز جدایی آنها با پدرشان گذشته است. هر شش برادر شادکام و تندرست و به خوبی و خوشی در سر موعد مقرر به وعده‌گاه حاضر گردیده از دیدار همدیگر خشنودند. هر یک به نوبت سرگذشت خود را از اول تا آخر بدون آنکه نکته‌ای را فروگذار نماید برای دیگران بیان نمود. وقتی سرگذشتها به پایان رسید برادر ششم که کوچکترین آنها بود لب به سخن گشوده گفت «برادران عزیز، از این قرار معلوم گردید که هیچ‌کدام از ما تنبل و بی‌کار و بی‌عار نبوده‌ایم و وقت خود را بیهوده تلف نساخته‌ایم. یقین است که پدر ما وقتی ببیند که در این مدت کوتاه چه کمالاتی کسب کرده‌ایم و هر یک از ما در فنی از فنون به درجهٔ استادی رسیده دارای شهرت گردیده‌ایم به غایت شادمان و خرسند می‌شود. فنونی که ما شش برادر آموخته‌ایم چنان مختلف و متعدد است که اگر دست به دست همدیگر بدهیم و همکاری نماییم از عهدهٔ هر کاری هر قدر هم سخت و دشوار باشد برخواهیم آمد. آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت. از این‌رو من پیشنهاد می‌کنم که با همدگر همداستان بشویم و در پرتو قدرت و مهارتی که حاصل کرده‌ایم کار عمده‌ای انجام بدهیم که ما را به مال و ثروت و مقام و سعادت برساند. شک نیست که در آن صورت می‌توانیم در مقابل پدرمان سرافراز و روسفید باشیم به خصوص اگر بتوانیم با کیسهٔ پر به حضورش برویم و او را در مرحلهٔ پیری و ناتوانی از محنت تهیدستی رها سازیم. ما هنوز یک ماه وقت و فرصت داریم و دلم می‌خواهد که هر یک از شما نیز فکر و نظر خود را هر چه مفصلتر و گویاتر برایمان شرح بدهد.»

برادران پیشنهاد برادر کوچک خود را بدون چون و چرا به اتفاق پذیرفتند و از او خواهش نمودند که اگر انجام کار مهمی را می‌داند به آنها بگوید.

چنان‌که می‌دانید این برادر کوچک در علم غیبگویی کار کرده بود و از گذشته و آینده خبر می‌داد و در حقیقت حکم جام جم را داشت و دیدگان

باطن او هر چیز پنهانی را واضح و آشکار می‌دید. لب به سخن گشود و گفت عقیدهٔ من این است که دامن همت به کمر زده در رهایی شاهزاده‌خانم الماس‌چشم بکوشیم.

در جواب برادران خود که پرسیدند شاهزاده‌خانم الماس‌چشم کیست و حکایت از چه قرار است گفت «این شاهزاده‌خانم که در حسن و جمال و عفت و دانایی بی‌همتاست در کاخ زرین بسیار رزین و استواری که به وسیلهٔ چهار زنجیر طلا بر فراز جزیره‌ای در وسط «قلزم کبیر» واقع گردیده زندانی است و اژدهای بالداری را به پاسبانی او گماشته‌اند. می‌دانم که رهایی او کاری است به غایت خطرناک و دشوار اما اگر به راستی ادعای جوانمردی و کاردانی داریم همانا لازم است که برای انجام چنین مشکلی کمر همت ببندیم. تنها چنین کارهایی شایستهٔ مردان مردانه است. در این کاخ زرین گنج شایگانی آکنده به زر و سیم هنگفت نهاده‌اند. اگر طالع یار باشد و در رها ساختن شاهزاده‌خانم کامیاب گردیم نه‌تنها چنان پاداشی خواهیم یافت که تا پایان عمر کفاف ما و اولاد ما را خواهد داد بلکه از آن گذشته از کجا که...»

به شنیدن این جملهٔ اخیر پنج برادر دیگر یکصدا پرسیدند مقصودت از این «از آن گذشته از کجا که...» چیست. چرا سخن خود را به پایان نرسانیدی. بیا و مطلب را از ما پنهان ندار و هر چه در دل داری به زبان بیاور.

گفت چه اصراری دارید. بگذریم. نقداً همین‌که شنیدید کافی است. بهتر است کنجکاوی را به کنار گذاشته بگویید ببینم نظرتان چیست.

هر پنج برادر صداها را در هم انداخته گفتند «ان‌شاءالله که مبارک است. باید برویم شاهزاده‌خانم الماس‌چشم را نجات بدهیم. زنده باد شاهزاده‌خانم الماس‌چشم.»

هر شش برادر بر کشتی عجیبی که برادر کشتی‌سازشان ساخته بود و هم به روی آب و هم به روی خشکی راه می‌رفت سوار شده روان گردیدند.

راندند و راندند تا به جزیره‌ای رسیدند که شاهزاده‌خانم الماس‌چشم در کاخ زرین آن زندانی بود. در میان چهار زنجیر قطور طلایی که کاخ زرین را بدان آویخته بودند زنگ بزرگی بود که به مجرد آنکه دست کسی به یکی از آن زنجیرها می‌رسید به صدا درمی‌آمد. به صدای زنگ اژدهای بالدار به حرکت درمی‌آمد و چشم آتشبارش به هر کس می‌افتاد بی‌درنگ به او هجوم می‌آورد و او را با خاک و خاکستر یکسان می‌ساخت.

برادران برای اینکه اژدهای بالدار از کارشان خبردار نگردد زنگ را با خار و خاشاکی که با خود آورده بودند چنان پر ساختند که دیگر هیچ صدایی از آن برنمی‌خاست. فرماندهی برادران با برادری بود که در علم غیبگویی دست داشت. به برادر بندباز فرمان داد که یکی از چهار زنجیر را گرفته به بالا برود و خود را به کنگرهٔ قصر برساند. بندباز چست و چالاک چون بوزینه‌ای که از درختی بالا برود زنجیر را گرفته در اندک‌زمانی خود را به ایوان کاخ رسانید. از آنجا به آسانی وارد تالاری گردید که اختصاص به شاهزاده‌خانم الماس‌چشم داشت. به ملاحظهٔ گرمای شدید، پنجرهٔ این تالار باز بود. شاهزاده‌خانم بر روی بستری از اطلس و حریر زربفت دراز کشیده در خواب ناز بود. هرچند چشمان الماس‌سان او فرو بسته بود ولی چنان زیبا و دلفریب بود که بندباز از مشاهدهٔ آن مبهوت گردید. بی‌درنگ شاهزاده‌خانم را در آغوش گرفت و روان گردید.

شاهزاده‌خانم سراسیمه بیدار شد ولی بندباز با صدای آهسته در چند کلمه او را از حقیقت امر خبردار نموده امر به سکوت کرد. با دست چپ شاهزاده‌خانم را در بغل گرفته بود و با دست راست زنجیر طلا را گرفته و با کمک دو پا با سرعت و چالاکی هر چه تمامتر پایین می‌رفت. طولی نکشید که پایشان به خاک جزیره رسید.

وقتی شاهزاده‌خانم خود را آزاد در میان شش برادر دید با چشمان الماس‌گون خود یکایک آنها را مدتی به دقت نگریست. برادران نیز ساکت و

بی‌صدا به تماشای او مشغول بودند. حسن و جمال و تلألؤ رخسار زیبا و دلپذیر او به حدی بود که هر شش برادر خواهی‌نخواهی در مقابل او به زانو درآمدند چنان‌که پنداشتی آفتاب‌پرستانی بودند در مقابل خورشید تابان و به ستایش و نیایش آن بت رعنا مشغول گردیدند.

آن‌گاه برادر غیبگو که در رمل و اسطرلاب دیده بود که اگر به زودی از آن محل دور نشوند دچار چگونه مخاطرات سهمناکی خواهند گردید به سخن آمده گفت یاران هر چه زودتر باید کشتی را به راه انداخت. اینک دشوارترین قسمت کار را انجام داده‌ایم ولی هنوز کار ناتمام است. اگر اژدهای بالدار از فرار شاهزاده‌خانم خبردار شود بال و پرزنان چون اجل معلق در بالای سرمان حاضر خواهد شد. باید به راه حزم و احتیاط عمل کرد و هر چه زودتر خود را از این ورطهٔ هولناک به کنار کشید.

☆☆☆

بادبانها را برافراشتند و کشتی چون باد صرصر به راه افتاد. آسمان نیلگون به پاکی و صافی آینهٔ عروسان بود و در سرتاسر گیتی کمترین قطعه ابر و مه‌ای دیده نمی‌شد. آفتاب جهانتاب عالم را به نور خود منور ساخته بود اما که حقاً حسن و جمال شاهزاده‌خانم از ماه و آفتاب گرو می‌برد و هر چشمی را خیره می‌ساخت. نسیم ملایمی چون دم فرشتگان وزان بود و امواجی که پنداشتی از جواهر گرانبها تاج و اکلیل بر تارک خود دارند از هر سو دیده را نوازش می‌دادند. کشتی چون مرغ سبکبالی بر روی چنین دریا و چنان امواجی روان بود.

ناگهان زمین و زمان تیره و تار گردید چنان‌که پنداشتی گیتی چادر سیاه بر سر کشیده است. دریا متلاطم گردید. برادر غیبگو از مشاهدهٔ این احوال سخت نگران گردید و فریاد برآورد که هان هوشیار باشید که اژدهای بالدار فرا می‌رسد.

اژدهای بالدار بر فراز آسمان بالهای عظیم خود را چون شراع کشتی گسترد و تنوره‌کشان با سرعت عجیبی به فراریان نزدیک می‌گردید.

برادر غیبگو رو به برادر کماندار نموده فریاد برآورد که اینک نوبت تو رسیده که قدرت و مهارت خود را در تیراندازی نشان بدهی همینکه اژدها بر بالای کشتی رسید زنهار باید لکهٔ سفیدی را که به بزرگی گلوله‌ای از برف به روی سینه‌اش افتاده نشان کنی و با یک تیر کار او را بسازی و الا بدان که از دست او رهایی نخواهیم داشت.

ـ خاطر آسوده دار که تیر من هرگز به خطا نمی‌رود.

حقاً که تیرش هم به خطا نرفت. تیر به هدف آمد و فریاد هولناکی از سینهٔ اژدها بیرون جست و جسد عظیمش از بالا به روی کشتی افتاد. لاشهٔ متحوسش به قدری سنگین بود که مانند اره کشتی را به دو نیم کرد. برادران تا به خود رسیدند که معلوم شد در آن ضمن شاهزاده‌خانم الماس‌چشم به دریا افتاده و ممکن است در دم به هلاکت برسد.

غیبگو به برادر بندزن خود امر کرد که هر چه زودتر کشتی را اصلاح نموده دو نیمهٔ آن‌را به یکدیگر متصل بسازد و خود را برای نجات شاهزاده‌خانم بی‌محابا به دریا افکند.

عده‌ای از پنج برادر در یک نیمه از کشتی و عدهٔ دیگر در نیمهٔ دیگری در یک امتداد در حرکت بودند. بندزن با کمک یاران در اندک‌مدتی دو قطعهٔ کشتی را به زور زنجیر و طناب به یکدیگر نزدیک ساخته چنان به هم متصل ساخت که تشخیص محل بند و وصل کار آسانی نبود.

غیبگو نیز در همان لحظه در امواج دریا نمودار گردید. شاهزاده‌خانم الماس‌چشم را که از خود بی‌خود گردیده از هوش رفته بود در آغوش گرفته شناکنان به جانب کشتی می‌آمد. با کمک برادران خود نفس‌زنان در حالی که دیگر رمقی در او باقی نمانده بود با بار گرانبهای خود به بالای کشتی آمد.

شاهزاده‌خانم در حال ضعف و غش بود. نفسش بالا نمی‌آمد و با رنگ پریده چنان بی‌جان و بی‌حرکت بی‌هوش افتاده بود که گمان کردند مرده است علی‌الخصوص که قلبش از زدن بازایستاده اثری از آثار حیات در او دیده

نمی‌شد. یاران از مشاهدهٔ این احوال چنان مضطرب و آشفته‌خاطر بودند که شرح آن به بیان نمی‌آید. ناگهان فکری به خاطر برادر خطور کرد. رو به برادر ویلن‌زن خود نمود و گفت اینک موقعی است که تو با نغمهٔ دلنوازی اعجاز نمایی و نگذاری این دختر پریوش از دستمان برود.

ساززن چنان آهنگ جان‌پرور و دلکشی نواخت که به راستی مرغ را از طیران بازمی‌داشت. شاهزاده‌خانم در اثر این موسیقی معجزه‌آسا نرمک‌نرمک چشم گشود و بنای نفس کشیدن را گذاشت و رفته‌رفته جان گرفت و رنگ رخسارش گلگون گردید. آن‌گاه در حالی که لبخند پرلطف و ملاحتی بر غنچهٔ لبانش نقش بست برخاسته به رقص ایستاد. طولی نکشید که وجد و طرب، برادران ششگانه را نیز به رقص و پایکوبی واداشت و کشتی به صورت مجلس رقص درآمد.



سیر و سیاحت شگفت‌انگیز و پرافتخار برادران به پایان رسید. اکنون روزی است که باید به میعاد پدر بزرگوار خود بروند که چون یعقوب چشم به راه فرزندان خود بود. از دیدار آنها بی‌اندازه خوشوقت گردید به خصوص وقتی که فهمید شاهزاده‌خانمی را هم به همراه دارند که از زندان و مرگ و خطر نجات داده‌اند. سیرت و صورت شاهزاده‌خانم پدر را نیز مانند پسرانش شیفتهٔ او ساخت.

پدر سالخورده به شادکامی پسران خود و به مبارکباد قدوم شاهزاده‌خانم تا آنجایی که در حد و توانایی او بود جشن بزرگی برپا ساخت. در تمام مدت جشن، شاهزاده‌خانم را در سمت راست خود نشانید و نهایت مهربانی و احترام را در حق او منظور داشت.

همین‌که جشن به پایان رسید یکی از پسرانش به نزد او آمده گفت پدرجان آیا اجازه هست مطلبی را به عرض برسانم.

پدر گفت برای شنیدن مطالب فرزندم با دل و جان حاضرم. گفت

حقیقت این است که من سخت خواهان این شاهزاده‌خانم هستم و می‌خواهم با اجازهٔ شما او را به زنی خود درآورم.

برادران دیگر به صدا درآمدند که ما نیز دلداده و شیفتهٔ حسن و جمال و رفتار و کردار این شاهزاده‌خانم و طالب عروسی با او هستیم.

هر یک از شش برادر برای اثبات حق برتری خود دلیل و برهانی اقامه می‌کرد.

بندباز گفت من بودم که جانم را به خطر انداختم و از زنجیر بالا رفته خود را به کاخ زرین رسانیدم و شاهزاده‌خانم را از قید زندان و از چنگال اژدهای خونخوار رها ساختم.

برادر کشتی‌ساز گفت اگر من نبودم و کشتی نساخته بودم هرگز شما به جزیره راه نمی‌یافتید و نمی‌توانستید شاهزاده‌خانم را نجات بدهید.

برادر کماندار گفت سینهٔ پرکینهٔ اژدها هدف تیری گردید که از شصت من رها شد والا هیچ‌یک از شما و نه شاهزاده‌خانم زنده نمانده بودید.

بندزن گفت اگر من نبودم و دو نیمهٔ کشتی را به هم متصل نساخته بودم حالا شما طعمهٔ ماهیهای دریا شده بودید و شاهزاده‌خانمی باقی نمانده بود که معبود شما باشد.

برادر نوازنده به نوبت خود زبان گشوده گفت فراموش نکنید که اگر ساز من نبود شاهزاده‌خانم از نو روی زندگانی را نمی‌دید و تنها ساز من بود که سبب این رستاخیز معجزآسا گردید.

اینک نوبت به برادر کوچکتر یعنی به غیبگو رسیده است. گفت خودتان خوب می‌دانید که شاهزاده‌خانم را من از دریا و از غرق شدن نجات دادم. اگر من نبودم هیچ کشتی و بندباز و تیرانداز و بندزن و ساززنی نمی‌توانست او را نجات بدهد. وانگهی مگر من نبودم که از ابتدا تا به آخر راهنمای شما بودم. مگر کارهایی که شما انجام دادید همه به دستور من نبود. مگر فکر و خیال من منشأ و مبدأ تمام این داستان نبود. کارهای شما سرتاسر برحسب فکر و

اندیشه و دستور و تعلیمات من بود و بس. آیا می‌توانید منکر بشوید که در تمام طول این وقایع من به منزلهٔ مغز و کله بودم و شما حکم دست و بازویی بیش نداشتید.

گفتگو به درازا کشید. پدر سالخورده در مقابل آن‌همه ادعا و تقاضا مردد مانده بود. نمی‌دانست چه بگوید و به که حق بدهد و چگونه داوری نماید. می‌دانست که سعادت هر یک از آنها مایهٔ بدبختی پنج برادر دیگر خواهد گردید. پس از مدتی تفکر و تأمل رو به شاهزاده‌خانم که با بی‌طرفی تمام سخنان خواستارهای دلفکار خود را گوش داده بود نموده گفت «ای شاهزاده‌خانم والاتبار. اختیار با شماست که به میل خود هر یک از شش پسر مرا که مورد پسند و قبول شماست اختیار فرمایید. من می‌دانم که پسران من شما را به حد پرستش دوست می‌دارند و همه شایستهٔ چون شما شاهدختری می‌باشند. برای چون من پیر غلامی نیز مایهٔ نهایت سعادت و افتخار خواهد بود که چون شما عروسی داشته باشم.»

شاهزاده‌خانم تشکرکنان گفت زهی سعادت من که عروس چون شما آدم بزرگواری باشم. خواهشمندم به من مهلت بدهید تا با تأمل و دقت و اندیشهٔ کافی همسر خود را انتخاب نمایم. شما از همین لحظه می‌توانید خاطرجمع و مطمئن باشید که هر یک از پسران نامدار و فداکار شما را هم به شوهری اختیار نمایم هم از حالا خود را دارای یک پدر گرامی و بزرگوار و پنج برادر محبوب و مهربان می‌دانم.



شاهزاده‌خانم به حکم حجب و حیای طبیعی نخواست در آن ساعت راز قلبی خود را در آنجا فاش سازد اما برادر غیبگو که چشم بینا و دل دانا داشت به فراست دریافت که شاهزاده‌خانم نسبت به او التفات مخصوصی دارد و دل و دین را به او سپرده است. او نیز همچنان که شاهزاده‌خانم سرّ خود را پنهان داشت رمز عشق و راز علاقه و دلبستگی خود را تا موعد مقرر

به احدی فاش نساخت و تنها چشمان الماس‌گونی در این عالم در دیدگان پرمهر و وفای جوان غیبگو اسرار عشق و شرارهٔ خاموش‌نشدنی سعادت و کامیابی را دید و پسندید و به زبان چشم و نگاه جوابی را که باید بدهد داد.

همانطور که این جوان وفاپرور دانا و شجاع به مراد خود رسید امید است که شما نیز به مراد خود برسید.

نی‌زن

به قلم روبرت برونینگ[1]

روبرت برونینگ (۱۸۱۲ـ۱۸۸۹) از شعرای بنام انگلستان به شمار می‌آید. اشعار و افسانه‌ها و منظومه‌های او که عموماً مربوط به داستانها و افسانه‌های معروف است در نزد مردم انگلیسی‌زبان شهرت به سزایی دارد. افسانهٔ «نی‌زن هاملن» داستانی است بسیار قدیمی و هرچند اصلاً آلمانی است و به یکی از شهرهای آلمانی واقع در سواحل رودخانهٔ معروف رن مربوط است ولی در اغلب ممالک اروپا معروف و مشهور است.

یکی بود و یکی نبود. در شهر «هانوور» در آلمان شهر کوچک قشنگی بود به نام «هاملن» که خانهٔ زیبای «وزر» از جنوب آن می‌گذشت. وقتی چشم انسان بدانجا می‌افتاد چنان می‌نمود که گویی خانه‌های آن قسمت از شهر در کنار رودخانه نشسته‌اند و پاهای خود را در آب روان می‌شویند.

در زمانی که این داستان شروع می‌شود یعنی قریب پانصد سال پیش، این شهر و اهالی آن دچار مصیبت هولناکی شده بودند به این معنی که هزاران‌هزار موش صحرایی به جان این شهر بیچاره و ساکنین بدبخت آن افتاده بود.

---

1. Robert Browning

این موشها به قدری زیاد شده بودند که دل سنگ به حال این مردم می‌سوخت و به اندازه‌ای چاق و فربه بودند که بی‌پروا به سگها هم حمله می‌کردند و گربه‌ها را می‌دریدند و می‌کشتند و کار به جایی رسیده بود که حتی کودکان را هم در قنداق و گهواره به دندان می‌گزیدند. هر چه خوردنی بود خورده بودند و دیگر در دکان بقال و عطار هیچ پنیر و روغن و قند و شکری باقی نمانده بود. از همه بدتر آنکه روز به روز هم بر عدهٔ این موشها اضافه می‌شد.

از هجوم به سفره و کاسه و بشقاب غذاخوری مردم هم روگردان نبودند و رفته‌رفته در کلاه و کیف و چنتهٔ زن و مرد لانه می‌گذاشتند و همانجا بچه‌هایشان به دنیا می‌آمدند. از اینها گذشته چنان صدای سوت و صفیر آنها در بیست و چهار ساعت شبانه‌روز بلند بود که دیگر در تمام شهر صدا به صدا نمی‌رسید و خاله‌زنکهای پرگو و چانه‌لق از ولنگاری و گپ زدن محروم مانده بودند.

سرانجام روزی اهالی شهر دسته‌جمعی همهمه‌کنان به دارالحکومه رو آورده صداها را به شکایت بلند ساختند. حاکم شهر مرد بی‌عرضه و بی‌لیاقتی بود و کدخدا هم از شما چه پنهان با الاغ فرق زیادی نداشت. مردم می‌گفتند «ما نمی‌دانیم این لباسهای فاخری که این آقایان می‌پوشند و این جبه‌های خز و سنجاب و این خرقه‌های اطلس و ماهوت به چه درد این جانوران دوپایی می‌خورد که نمی‌توانند ما را از دست این موشهای موذی نجات بدهند. لابد خیال می‌کنند چون سر و سامانشان از ما بیشتر و شکمشان از خمره بزرگتر است حق دارند نان ما مردم یک‌لاقبا را بخورند و به عناوین گوناگون حقوق کلان به جیب بزنند و به ریش ما مردم خرده‌پا بخندند. پس درد این مردم را کی باید دوا کند. آخر موقعی است که قدری به خود بیایید و این کلهٔ پوک و این مغز گندیده‌تان را به کار بیندازید و راه و چاره‌ای برای رهایی از دست این بلای مبرم و این مصیبت بی‌امان بیابید و الا باید هر چه

زودتر دست‌کس و کارتان را بگیرید و به سلامتی گورتان را از این شهر بی‌یار و یاور گم کنید.» مردم پس از این تظاهرات تند و تیز و ستیزه‌های اکید و شدید در پی کار خود رفتند و حاکم و کدخدایان شهر دور هم جمع شدند و بنای مشورت و چاره‌جویی را گذاشتند.

حاکم بنای نطق را گذاشته گفت «آقایان محترم، باور بفرمایید جانم به لب رسیده است. خدا خودش گواه است حاضرم این خرقهٔ حکومت را با تمام خز و سنجاب و زنجیره و گلابتون و مخلفات به یک دینار بفروشم و خود را صدها فرسنگ از این شهر نفرین‌شده به دور بیندازم. آمده‌اند داد و فریاد راه انداخته‌اند که باید هر چه زودتر برای این درد درمانی پیدا کرد. گفتن آسان است ولی دوصد گفته چون نیم کردار نیست. میدان کردار فاصلهٔ بسیاری از میدان گفتار دارد. الآن چند هفته است که من شب و روز خواب و خوراک را بر خود حرام ساخته‌ام که شاید چاره‌ای بیابم. افسوس که تمام کوشش و سعی من بی‌حاصل بوده است. شاید مقتضی باشد که دام و تلهٔ بسیاربسیار بزرگی بسازیم که... که... که... بله... بله... چیزی... اقدام لازم... بله... بله...»

ناگهان کدخدا سخن حاکم را بریده فریاد برآورد که این آدم کیست؟ سبحان‌الله، این از کجا می‌آید. این چه نوع آدمی است و با انگشت آدمی را نشان می‌داد که با قدم آهسته آرام و بی‌صدا نزدیک می‌گردید.

صدایی که با صدای جیر و ویر موشها تفاوت داشت و از شنیدن آن قلب به لرزه درمی‌آمد و مو بر بدن انسان راست می‌ایستاد شنیده شد و یک نفر آدم غریب و عجیبی که احدی او را ندیده و نمی‌شناخت وارد گردید. لبادهٔ بسیار بلند عباماننددی بر تن داشت که سر تا پای او را پوشانیده و نصف آن زرد و نیمهٔ دیگر آن سرخ بود. آدمی بود دراز و لاغر و استخوانی چشمهایش مانند دو مشعل می‌درخشید. صورت آفتابزده و نیمسوخته‌اش از ریش و سبیل خالی و به کلی بی‌مو بود. لبخند اسرارآمیزی بر روی لبان دراز و

نازکش نقش بسته بود و در قیافه‌اش کیفیاتی وجود داشت که هر بیننده‌ای را ناراحت می‌ساخت.

تنها خدا می‌دانست که این مرد عجیب از کجا می‌آید و که بود و چه مقصودی داشت. یک نفر از اهل مجلس گفت «اگر جدم که دویست سال است مرده و هفت کفن پوسانده و خاک شده است زنده می‌شد و از گور درآمده در این مجلس حاضر می‌گردید به این اندازه که از تماشای این آدم متعجب شده‌ام تعجب نمی‌کردم.»

تازه‌وارد ساکت و آرام با قدمهای شمرده نزدیک آمده گفت «آقایان عظام، من از برکت قدرت سحرآمیزی که دارم می‌توانم هر نوع مخلوق و موجودی را از رونده و خزنده و پرنده از آبی و خاکی و هوایی به دنبال خود روان سازم. اگر یک بار به چشم خود ببینید تصدیق خواهید کرد که هر چه می‌گویم عین حقیقت است و مانند آن‌را دیدهٔ روزگار ندیده است. مردم مرا «نی‌زن» می‌خوانند و من با خود عهد کرده‌ام که این قدرت خودم را تنها در مورد جانوران زیانکار و موذی از قبیل مار و عقرب و وزغ و بزمجه به کار برم.»

حاکم و کدخدایان و کلانتران متوجه شدند که این مرد عجیب یک نوع شیپوری را با نوار رنگارنگی مانند شمشیر بر کمر خود بسته است. نی‌زن در موقعی که صحبت می‌کرد انگشتان لاغر و درازش به روی دکمه‌های چنین شیپوری در رفت و آمد بود.

نی‌زن در دنبالهٔ سخن خود گفت «سروران محترم، من همان نی‌زنی هستم که در تیرماه گذشته پادشاه تاتارستان را از بلای پشه که مانند ابر تیره‌ای فضای آن کشور را فراگرفته بود رها ساختم. من همان نی‌زنی هستم که قلمرو ایران را از شر غولهای بیابانی خونخوار پاک نمودم. این انگشتری سرخی که در انگشت من ملاحظه می‌فرمایید انگشتری است که فغفور چین و ماچین به رسم پاداش به من بخشیده است در موقعی که در صفحهٔ خاک آن کشور کرورها وزغ را نابود ساختم. این وزغها به جان برنج‌کاریهای آن

صفحات افتاده بودند و چیزی نمانده بود که اسباب قحطی وحشتناکی را فراهم نمایند. من ساعت زرینی دارم که وقتی خاک جزیرهٔ سیسیل را از شر خیل انبوه بزمجه رهایی بخشیدم پادشاه آن جزیره به من داد. ساعتی است مرصع به جواهر گرانبها که عقربکهای آن هرگز از کار نمی‌ایستد. اکنون که دانستید من دارای چه قدرتی هستم رسماً به شما می‌گویم که حاضرم در ازای یک‌هزار سکهٔ طلا شهر شما را از این موشهای صحرایی بپردازم و پاک سازم.»

حضار به شنیدن این سخنان فریاد برآوردند «هزار سکهٔ طلا سهل است. ما حاضریم پنجاه‌هزار سکهٔ طلا به کسی بدهیم که شر این موشها را از سر ما بکند.»

نی‌زن گفت حرف مرد یکی است. گفتم هزار سکه و بیش از آن نمی‌خواهم.

این را گفته تعظیمی کرد و همانطور که وارد شده بود بیرون رفت.

به مجرد اینکه پایش به کوچه رسید نی را که تا اندازه‌ای به شکل شیپور بود از کمر باز نموده به لب نزدیک ساخت. شعله‌های آتشین کوچکی در اجاق دو چشمش جهیدن گرفت. تا آهنگ نی بلند گردید از اطراف و جوانب صدای درهم و برهمی چون صدای بادی که در جنگلی افتد برخاست. صدا مدام بلندتر می‌گردید و اکنون صدای سپاهی را به خاطر می‌آورد که در میدان مشق پا به زمین بکوبد. از هر گوشه و کنار و از سوراخ و روزنه‌ای هزاران موش صحرایی به رنگهای گوناگون از سیاه و خاکستری و خرمایی و بلوطی بیرون جستند. خیل بی‌شمار موشان از هر نوع و از هر جنس از کوچک و بزرگ و پشمدار و بی‌پشم و از چاق و فربه و از لاغر و ضعیف همه با دمهای دراز و پوزه‌های تیز و چشمهای براق و دندانهای مته‌سان دسته به دسته و فوج به فوج دوان‌دوان فرارسیدند و در حالی که گویی به صدای نی به رقص و جست و خیز برخاسته‌اند به دنبال نی‌زن روان گردیدند.

نی‌زن نی‌زنان جلو رفت و جلو رفت تا به کنار رودخانه رسید. مردم و تماشاچیان که گروه به گروه در دنبال نی‌زن و موشها به راه افتاده بودندتا چشم برهم زدند که تمام موشها در آب افتاده ناپدید گردیدند چنان‌که گفتی هرگز وجود نداشته‌اند.

تنها یک دانه موش چاق و فربه توانست خود را شناکنان به ساحل برساند. به چستی و چالاکی از آب بیرون جست تا خبر این واقعهٔ سهمناک را به«ژاتوپلیس» یعنی به شهر موشان برساند.

به مژدگانی این خبر مسرت‌بخش اهالی شهر «هاملن» جشن بزرگی برپا ساختند. زنگهای کلیساها چنان به صدا درآمد که بیم آن رفت مبادا برج و باروی آنها سرنگون گردد. حاکم با دل شاد و خاطر آزاد ز هر سو روان بود و از چپ و راست دستور و فرمان می‌داد. فریادش بلند بود که مردم هر جا سیخ و میلهٔ آهنی به دستتان آمد بیاورید و در سوراخها فروکنید مبادا که باز موشی به جا مانده باشد. لانه و کاشانهٔ این جانوران تبهکار را چنان خراب و ویران بسازید که کمترین اثری از آن باقی نماند. هر سوراخ و منفذی را با آهک و ساروج پر کنید و کور کنید. بناها و نجارها را خبر کنید که دست به کار بشوند و شب نخوابند تا اثری از وجود این بلای آسمانی در شهر قشنگ ما باقی نماند.

چندین روز پشت سر هم از صبح تا شام هزاران نفر از اهالی شهر به دستور حاکم خود عمل نمودند و شهر را از تمام آنچه وجود موش را به خاطر می‌آورد پاک و پاکیزه ساختند. حتی با اسبابهای مخصوصی لاشهٔ موشهایی را هم که در ته رودخانه در زیر گل و لای باقی مانده بود بیرون کشیده به آب دادند.

وقتی خبر به حاکم بردند که دیگر هیچ اثری از موش در شهر باقی نمانده است و مردم یکسره از شر این مصیبت بزرگ خلاص شده‌اند به همت اهالی آفرین خواند و فرمان داد که کشیشها در کلیساها در حق آنها دعای خیر بنمایند.

همان‌وقت بود که نی‌زن ناگهان پدیدار گردید و در مقابل حاکم ساکت و صامت ایستاده مزد و حق‌الزحمهٔ خود را درخواست کرد.

هزار سکهٔ طلا! اکنون یک‌دفعه چنین مبلغی در نظر حاکم و حضار بسیار سنگین و زیاد آمد.

در آن موقع شراب دارالحکومه ته کشیده بود. حاکم و همکارانش فکر کردند که با هزار سکهٔ طلا می‌توانند دوباره مقدار زیادی شراب خریداری کنند، گفتند علتی ندارد که خمهای دارالحکومه از شراب خالی باشد و ما پول عزیز خود را آن هم هزار سکهٔ طلا به این مردک بی‌معنی و مسخرهٔ ابد و ازل بدهیم.

حاکم خطاب به نی‌زن با یک دنیا وقار و یک جهان سنگینی گفت:

ـ رفیق، اکنون دیگر کار تمام است. ما همه به چشم خود موشها را دیدیم که در آب افتادند و آب آنها را برد. موشی که مرد و رفت دیگر زنده نمی‌شود و برنخواهد گشت. البته ما مردم حق‌ناشناسی نیستیم. در مقابل خدمتی که انجام دادی حاضریم جامهای شراب خود را به سلامتی تو بنوشیم و از چنین کاری ابداً عار و ننگ نداریم. چیزی که هست تو هم باید بفهمی که دیگر نباید از آن هزار سکه سخن برانی. تو مرد چیزفهم و نکته‌دانی هستی و لابد خودت فهمیدی که مقصود ما وقتی گفتیم هزار سکهٔ طلا به تو خواهیم پرداخت شوخی و مزاح بوده است. برای اینکه دست خالی از شهر ما نروی بیا این صد سکه را بگیر و برو شکر پروردگار را بجا بیاور. خودت خوب می‌دانی که در مقابل کاری که کرده‌ای صد سکهٔ طلا پاداش خوبی است.

نی‌زن تعجب‌کنان فریاد برآورده گفت:

ـ خواهشمندم شوخی را به کنار بگذارید. من کار فوری دارم و باید مرخص بشوم. آشپزباشی سلطنتی دارالخلافهٔ بغداد چشم به راه و دعاگو است. من آشپزخانهٔ خلیفه را از هجوم عقربهای جراره خلاصی بخشیده‌ام و آشپزباشی برایم پیغام فرستاده است برایم آش مخصوصی تهیه کرده که از کشفیات خود او است و می‌خواهد من اولین کسی باشم که آن‌را بچشم.

آقایان عظام، شما همه از محترمین و سرشناسان این شهر هستید. مردمی هستید دارا و ثروتمند، خودتان در ابتدا می‌خواستید به جای هزار سکهٔ طلا پنجاه‌هزار سکهٔ طلا به من بدهید. من بیشتر از همان هزار سکه قبول نکردم. همینقدر بدانید که از یک شاهی این مبلغ نمی‌گذرم و صرف‌نظر نخواهم کرد. من برای انتقام از کسانی که به من ستم روا بدارند در حلقوم همین نی نغمه و آهنگی ذخیره دارم که خدا نخواسته باشد شما هرگز آن‌را بشنوید.

به شنیدن این بیانات حاکم سخت خشمگین گردیده فریاد برآورد که چطور تو آشپز یک نفر کافر بی‌دین را بر من مقدم می‌شماری، آیا هرگز شنیده‌اید یک نفر آدم گریبان‌چاک جلنبری که نتواند لااقل برای خود یک دست لباس مرتبی بخرد که اقلاً یک رنگ باشد به شخص محترمی چون من این‌گونه سخنان بد و بیراه بگوید. تو آدم رذل و بی‌ادبی بیش نیستی و بوی آدمیت به دماغت نرسیده است. برو از پیش چشمم گم‌شو. می‌خواهم هرگز دیگر چشمم به صورت نحس تو نیفتد. از آن نی یا شیپور پرنکبت خودت هم هر صدا و آوازی می‌خواهی درآر. ما از آن بیدهایی نیستیم که به این باد و بروتها بلرزیم. ما مار خورده‌ایم تا افعی شده‌ایم.

نی‌زن در مقابل اینهمه بیانات توهین‌آمیز و تهدید و بی‌انصافی کلمه‌ای بر زبان جاری نساخت. پشت به حاکم و کلانتران و کدخدایان و بزرگان شهر نمود و راه خود را پیش گرفته از نظرها ناپدید شد. یکراست خود را به میدان مرکزی شهر رسانید و نی را درآورد به لب آشنا ساخت. نغمه‌ها و آهنگهایی در نی دمید، در مقامهایی تازه و نوظهور که به ملایمت نسیم سحرگاهی و به لطف و نرمی ورق گل بود. به صدای نی از هر سو غوغایی برخاست چنان‌که پنداشتی ارکان شهر هاملن به لرزه درآمده باشد، مردم از زن و مرد و کوچک و بزرگ از شاگردان مدارس و مکاتب گرفته تا بازاریان و ارباب شمشیر و قلم همه از هر سو و هر جانب بی‌اختیار به طرف میدان روان گردیدند. حتی بیماران نیز از بستر بیرون جسته با خیل انبوه ساکنین شهر

به دنبال نی‌زن به راه افتادند. جمعیت به صدای نی پا می‌کوبد و دست می‌زند و با نغمهٔ نی هم‌آهنگ شده آواز می‌خواند. کودکان مانند جوجه‌هایی که برای خوردن دانه از سر و کول همدیگر بالا بروند اطراف نی‌زن را گرفته در جست و خیز بودند. پسر و دختر و پیر و جوان و حتی کودکان خردسالی که تازه از آغوش مادران خود بیرون آمده بودند هلهله‌کنان به دنبال نی‌زن افتاده دنیا را فراموش کرده بودند. پدران و مادران سالخورده از کار و کاسبی خود دست کشیده بدون آنکه بدانند چه واقعه‌ای رخ داده است در این رستاخیز عظیم با انبوه مردم همقدم شده بودند.

ناگهان نی‌زن وارد کوچه‌ای شد که به رودخانه می‌رسید. هراس و وحشت عجیبی بر مردم مستولی شد ولی چون دیدند نی‌زن راهش را کج کرد و به طرف کوهستان رفت نفس راحتی کشیدند.

در همان لحظه واقعهٔ شگرفی رخ داد. نی‌زن به پای کوه رسید با دست اشاره‌ای کرد و غار بسیار عمیق و بزرگی در سینهٔ کوه دهان گشود. نی‌زن وارد غار گردید. تمام کودکان هم بدون استثنا به دنبال او وارد غار شدند و غار بسته شد چنان‌که گفتی هیچ‌وقت وجود نداشته است و همه در آنجا ناپدید شدند چنان‌که پنداشتی هرگز به دنیا نیامده بودند.

تنها یک بچهٔ عاجز و چلاقی که مردم او را دیوانه و ابله می‌دانستند نجات یافت. چون پایش شل بود و عصازنان نتوانسته بود خود را به کودکان همسال خود رسانیده وارد غار بشود بیرون مانده و نجات یافته بود.

اکنون سالها گذشته و همین طفل پیرمرد سالخورده‌ای شده، افلیج و عاجز با موهای سفید و کمر خمیده. شامگاهان در آستانهٔ خانه خود می‌نشیند و وقتی از او می‌پرسند که چرا اینهمه غمزده و افسرده است در جواب می‌گوید «از آن روزی که همبازیهای دورهٔ کودکی من در آن غار کذایی ناپدید شدند این شهر به حال و صورت عزا و سوگواری درآمده است و امروز افسوس می‌خورم که چرا من هم آن روز با آنها ناپدید نگردیدم.»

عموبینوا

به قلم تریستان رمی[1]

تریستان رمی که در سال ۱۸۷۹ میلادی به دنیا آمده، از شعرای معاصر فرانسه است. شعرهای بسیار باروح و لطیفی دارد و قصه‌هایش نیز مانند اشعارش شیرین و دل‌پسند است. از جمله قصه‌هایی که نوشته و مشهور است یکی همین قصه‌ای است که ترجمهٔ آن‌را در ذیل می‌خوانید.

دو روز بود که دم ریز برف می‌بارید. آهسته و آرام می‌بارید و در و بام دهکده را سفید کرده بود. مردی «آرمان»نام که زنش مرده بود با سه پسر و یک دختر خود در نهایت فقر و بی‌چیزی در کنار دهکده در انبار کاه و یونجه‌ای که کم‌کم سر و صورتی بدان داده بودند زندگانی می‌کردند. اسم دخترش «اگلانتین» و اسم پسرهایش به ترتیب قد و سن «ژاکلن» و «تیستو» و «نیکلا» بود. روشنی روز تنها از یکتا پنجرهٔ تنگ کوتاه منزلشان به داخل می‌تابید.

آرمان دیروز برای اینکه مقدار آهن‌پاره‌ای را که خود و بچه‌هایش جمع کرده بودند به نعلبند شهر بفروشد به شهر رفته بود. چون عید میلاد مسیح نزدیک بود، در موقع خداحافظی با اشارهٔ چشم و ابرو به بچه‌هایش فهمانده

1. Tristan Rémy

بود که علاوه بر نان و آب معمولی خیال دارد برای آنها سوغاتهای دیگری هم از شهر بیاورد.

امروز از ظهر به این طرف از شدت باد و بوران کاسته شده بود و برف کمتر و دانه‌هایش ریزتر شده بود. بچه‌ها با بی‌صبری هر چه تمامتر در انتظار پدر نشسته چشم به راه او بودند. تا صدایی به گوششان می‌رسید می‌پنداشتند پدرشان است که دارد لنگ‌لنگان با گاری بارکش و مادیان سیاه خود نزدیک می‌شود. درختهای کوچک و گیاههایی که در زیر بار برف خمیده و پنهان شده بودند، بره‌های سفیدی را به خاطر می‌آوردند که از گله به دور افتاده، تنها و سرگردان مانده باشند.

ژاکلن که نگاه خود را به صحرا دوخته بود گفت خدا شاهد است که من حتی صدای بع‌بع این بره‌ها را هم می‌شنوم.

خواهر پانزده‌ساله‌اش اگلانتین که پس از مرگ مادرشان حکم مادر خانواده را پیدا کرده بود گفت «این حرفها کدام است. این صدای باد است که در زیر تخته‌های سقف پیچیده است.»

نیکلا که عشق و علاقهٔ مخصوصی به قصه‌های شکارچیان و راهزنان داشت گفت «دلم می‌خواهد کمند داشتم و می‌رفتم این بره‌ها را می‌گرفتم.»

اگلانتین گفت «مگر بره و گوسفند دیوانه شده‌اند که در این سرمایی که گوش و دماغ را می‌برد در صحرا بمانند و به آغل گرم و نرم خود نروند.»

ژاکلن دست‌بردار نبود. گفت «اگر بره نیست باید خرس باشد.»

تیستو که از همه کوچکتر بود پرسید «چرا باید خرس باشد.»

ــ چون من خوب می‌دانم که خرس است.

اساساً ژاکلن طبعی شاعرانه داشت. روح کوچکش گنجینهٔ رموز و اسرار بود و برای خود مدام در خواب و خیال عوالم مرموز و شگرفی می‌آفرید که اختصاص به خودش داشت و به شیوهٔ مادر ناکامش که جوان‌مرگ شده بود همواره به حوادث و وقایع این جهان ظاهری از رؤیا و پندارهای دلپذیر،

جامهٔ رنگارنگ بسیار مطبوعی می‌پوشانید. اگلانتین که چهار سال از او بزرگتر بود در میان سه برادرش او را از دیگران بیشتر دوست می‌داشت. ژاکلن هم با اخلاق شوخ و شنگ خود به رسم تلافی کار و زحمت خواهرش را در امور خانه‌داری تا آنجایی که برایش ممکن بود سبکتر می‌ساخت.

پدرشان هرچند مرد خوش‌بنیه و خوش‌خوراک و اهل بذله و شوخی و متلک بود ولی از وقتی زنش مرده بود دلش در خانه به آسانی سر می‌رفت و اکثر اوقات در بیرون به سر می‌برد. شغلش در واقع نجاری بود ولی هر جا هر نوع کاری پیدا می‌شد همینقدر که می‌توانست پول و مزدی، نقدی یا جنسی به جیب بزند مضایقه نمی‌کرد و چه‌بسا اتفاق می‌افتاد که شب به منزلش برنمی‌گشت. خاطرش جمع بود که دخترش بچه‌ها را به خوبی اداره می‌کند و الحق هم که کاملاً حق داشت.

اکنون اگلانتین سرگرم رختشویی است. ما اگلانتین را به فارسی نسترن می‌گوییم و هیچ عیبی ندارد که از این به بعد این دختر باهوش و مهربان را به همین اسم بخوانیم.

هیزمی را که نسترن برای گرم کردن آب روشن کرده بود دود می‌کند و فضا را گرفته است. برای اینکه در این هوای سرد و باد و برف برادرانش را سرگرم سازد و نگذارد از منزل بیرون بروند بچه‌ها را به برادرش ژاکلن سپرده است که مشغولشان بدارد. ژاکلن هم یک شاخه درخت سروی را که هفتهٔ گذشته خواهرش برای سوزاندن از صحرا آورده به ریسمانی بسته است و آن‌را به صورت اسبی درآورده و با چنین اسبی خیالی اسباب تفریح دو برادر کوچکتر خود را فراهم ساخته است.

نسترن به او گفت «خوب بود با این شاخه یک درخت میلاد مسیح درست می‌کردی.»

ــ درخت «نوئل» محتاج زینت و زنجیره و آویز است. درخت نوئل بدون این چیزها نمی‌شود.

ـ درست فکر کن و هر طور شده خودت بساز.

همینطور هم شد. ژاکلن شاخهٔ سرو را از صورت اسبی بودن به در آورد و تخته‌ای را در وسط سوراخ کرده شاخه را در آن نشانید و اکنون پنداری درخت میلاد مسیح بازوان خود را به اطراف دراز کرده و خواستار زیب و زینتی است که به او بیاویزند.

درست است که درخت نوئل خرم و شادابی نیست اما در این کلبهٔ محزون و در این محفل بینوایی مایهٔ شادمانی این خواهر و سه برادر خردسال گردیده و فروغ امید و نشاط را در زوایای تیره و تار خاطر نیم‌خفتهٔ آنها روشن و بیدار ساخته است.

بچه‌ها به کمک تصور و اندیشه در زینت آن کوشیده‌اند و رفته‌رفته این شاخ سرو پژمرده و خشکیده به صورت یک درخت نوئل کامل درآمده است. با قیچی خواهرشان از کاغذهای رنگارنگ و مقواهایی که در این گوشه و آن گوشه به دستشان افتاده مقداری ملائکه و فرشته و آویز و فانوس بریده‌اند و به درخت آویخته‌اند. مخصوصاً نیکلا استادی به خرج داده و از چند عدد پاکت کهنه شش‌هفت پرنده و بچه‌گنجشک چیده و با نخ و ریسمان لابلای شاخه نشانیده است. فریاد و شیون خواهرشان نسترن بلند است.

می‌گوید شما که نخ خیاطی مرا تمام کردید. فردا اگر بخواهم یک دکمه بدوزم نخ نخواهم داشت.

حالا تیستو به فکر فرو رفته است که چه خوب می‌شد قدری هم برف به روی درخت می‌بارید.

نیکلا بدون آنکه کسی خبردار شده باشد خود را از منزل بیرون انداخته و با دو دست پر از برف برمی‌گردد.

به محض اینکه برف را روی شاخه و برگ درخت قرار می‌دهند آب می‌شود و نیکلا از این بابت خیلی پکر شده است. برای جبران مقداری پوست پیاز پیدا کرد به درخت آویخت و گفت این هم آویزهای نقره و طلا.

ژاکلن گفت من گمان می‌کنم این دانه‌های برف که از آسمان به زمین می‌آید ستاره‌های آسمان است و به همین جهت است که دیگر یک ستاره در آسمان باقی نمانده است.

نسترن فکرش جای دیگر بود و همینقدر گفت والله نمی‌دانم.

فکر نسترن پیش پدرش بود. فکر می‌کرد لابد برمی‌گردد ولی ممکن است خیلی دیر برگردد. وقتی رفت فقط برای دو روز خوراک حیوانش یونجه برداشت.

نیکلا گفت منزل آدم وقتی قشنگ می‌شود که روشنایی داشته باشد.

بدبختانه کلبهٔ این خانواده چون از حوزهٔ توزیع برق دور افتاده بود برق نداشت. نسترن برخاست و چراغ نفتی را روشن کرد و کنده‌ای هم در بخاری انداخت. روشنایی آتش سایه و روشن را به روی شاخه و برگ می‌رقصانید.

نیکلا و تیستو با لوبیای سفید و سرخ یک نوع بازی شطرنجی درست کرده بودند و با شش دانگ حواس سرگرم بازی بودند. ژاکلن پای بخاری چمباتمه زده بود و در عالم خیال فرو رفته در سرزمینهای هرگز نادیده و دورافتاده با حوادث و قضایای شگفتی سروکار داشت.

خواهرشان شام را آورد. عبارت بود از یک قدح آش رقیق با نان و سیب‌زمینی. دور میز نشستند و خواهرشان به جای دعای معروفی که با این جمله شروع می‌شود «ای پدر که در آسمان هستی» گفت «ای پدر که به شهر رفته‌ای، امروز نان روزانهٔ ما را برسان» و همه آمین گفتند.

هر وقت باد در و پنجره را به هم می‌زد و صدایی برمی‌خاست بچه‌ها لقمه در دهان، گوش به زنگ می‌شدند و معلوم بود که چشم به راه پدرشان هستند.

ژاکلن گفت پدرمان خواهد فهمید که ما این درخت را محض خاطر او درست کرده‌ایم و خوشش خواهد آمد.

نیکلا گفت اگر برایمان پرتقال بیاورد کاغذهای زرورق آنها را هم به درخت می‌آویزیم.

نسترن شاه‌بلوطهایی را که زیر خاکستر گرم بخاری کباب کرده بود درآورد و قسمت کرد و باز به هرکدام یک تکه نان و قدری کره داد.

نیکلا گفت نسترن‌جان حالا وقتی است که برایمان قصه بگویی.

☆☆☆

نسترن داستان شب میلاد حضرت عیسی را در آغل ساده‌ای در میان یک گاو و یک خر و آمدن پادشاهان مغان برای آنها حکایت نمود. می‌دانستند که این قصه را زیاد شنیده‌اند و شاید برای آنها دیگر زیاد دلپذیر نباشد ولی امشب در پای درخت و به صدای گروگر آتش در بخاری کیف دیگری داشت.

وقتی قصه به پایان رسید نسترن گفت حالا دیگر بروید و بخوابید. من در انتظار پدرتان بیدار می‌مانم.

احدی زیر بار نرفت و بنا شد همه بیدار بمانند. نسترن برای اینکه زیاد نفت مصرف نشود چراغ را خاموش کرد. بچه‌ها کم‌کم خوابشان گرفته بود و چرت می‌زدند. نسترن گفت خوب است از نو چراغ را روشن کنیم. ژاکلن گفت من شمع را بیشتر دوست می‌دارم. نیکلا اره را برداشت و به بریدن دو قطعه چوب خشکی که در راهرو افتاده بود مشغول گردید و مقداری از آنها را در بخاری ریخت. نسترن فریاد برآورد که چه می‌کنی، چرا این چوبها را آتش زدی.

تیستو ذوق می‌کرد و دست می‌زد و می‌گفت چراغانی شد. ای کاش پاپا وارد می‌شد.

نسترن ناراضی بود و گفت آیا هیچ می‌دانید این چوبی که دارد می‌سوزد صلیب عموبینواست.

همه یکصدا بنای التماس را گذاشتند که خواهرشان قصهٔ عموبینوا را برایشان نقل کنند.

سرانجام نسترن تسلیم گردید و قصهٔ عموبینوا را چنین آغاز کرد:

چند سال پیش در چهارراه جاده‌ای که به درهٔ «وال» سرازیر می‌شود صلیب چوبی بزرگی نصب کرده بودند. مجسمهٔ حضرت مسیح را هم از تنهٔ درختی ساخته و به روی صلیب کوبیده بودند. مجسمه به قدری خوب ساخته شده بود که حتی رگهای دست و پای حضرت دیده می‌شد و انسان خیال می‌کرد که قلب مجسمه می‌زند. این مجسمه از بس برف و باران خورده بود دارای جمال و زیبایی مخصوصی شده بود که شباهتی به زیباییهای معمولی انسانی نداشت. زیبایی خدایی و آسمانی بود. به مرور ایام دنده‌های مجسمه ساییده شد. تاجی که از خار و تیغ بر سر حضرت بود خم شده بود. و چنان می‌نمود که سر مبارک مسیح به روی شانه‌اش افتاده است و به رونده و آینده می‌فرماید این تاج پیشانی مرا آزار می‌دهد. محض رضای پروردگار آن‌را بردارید. میخهایی که به دست و پای حضرت کوبیده بودند زنگ زده افتاده بود و جای آنها خالی بود. هر سال وقتی دسته راه می‌افتاد و مردم به پای صلیب می‌رسیدند و می‌دیدند میخها افتاده و مجسمه به جایی بند نیست، منتظر بودند که معجزه بشود و حضرت به دم مبارک خود از بالای صلیب پایین آمده به راه بیفتد. اما حضرت پایین نمی‌آمد و از همان بالای صلیب دایم لبخند پر از مهر و ملاطفتی بر لب داشت. فقیر و فقرا و غربا و مساکین و مردم بی‌کس و بی‌خانمان اعتقاد غریبی به این مجسمه و این صلیب داشتند و آن‌را «عموبینوا» نام داده بودند. عاقبت یک روز پاسبانی که از آنجا عبور می‌کرد دید صلیب واژگون شده و به خاک افتاده است. علت معلوم نگردید. چیزی که اسباب تعجب گردید این بود که مجسمهٔ حضرت مسیح ناپدید شده بود و هر قدر جستجو کردند پیدا نشد. همه گفتند که عموبینوا رفته است تا با مردم بینوا و فقیر که دوستان او هستند همراه و همقدم باشد.

وقتی قصه بدین‌جا رسید نسترن خاموش شد.

ژاکلن پرسید آن‌وقت چه شد.

ـ آن‌وقت پدر ما چوب صلیب را که به زمین افتاده بود برداشت و به خانه آورد. مردم قصبه صلیب دیگری به جای آن برپا ساختند. عموبینوا هم وقتی دید جایش را به روی صلیب نو به مجسمهٔ دیگری داده‌اند دیگر هرگز برنگشت.

ژاکلن باز پرسید آن‌وقت چه شد.

ـ آن‌وقت صلیب عموبینوا را که در راهرو خانهٔ ما افتاده بود شما در این بخاری انداختید و آتش زدید و خاکستر شد.

نیکلا نگاهش را به بخاری دوخت و گفت نگاه کنید چطور چوب دارد می‌سوزد و از بس روشن شده درست مثل این است که همه‌اش را طلا گرفته‌اند.

ژاکلن فریاد برآورد که من عموبینوا را دارم می‌بینم. امان که چقدر قشنگ است. سر تا پایش نورانی است.

نسترن با اشاره به آنها فهمانید که باید ساکت بشوند.

اکنون عموبینوا از بخاری بیرون آمده راه می‌رود. با دست آتش را به عقب زد بدون آنکه دستش بسوزد. پاهای برهنهٔ خود را به روی آتش سوزان نهاد. آتش خاموش شد. جاهای میخ به روی دستها و پاهایش مانند آینه می‌درخشید؛ مانند ستارگان فروزان آسمان. قلبش چون شرارهٔ تابناکی بنای نورفشانی را گذاشت. همین‌که چشمش به بچه‌ها افتاد به جانب آنان روان گردید. پارچه‌ای لنگ‌مانند به کمر بسته بود و عصا و توبره‌ای به دست داشت. پاهایش پر از برف بود. نزدیک آمد و در پهلوی بچه‌ها که با خواهرشان دور میز به روی چهارپایه نشسته بودند نشست.

نسترن به احترام سلام داده گفت ببخش. این بچه‌ها تو را سوزاندند.

ـ عیبی ندارد. من همانم که شادمانی و حرارت می‌بخشم.

ـ این بچه‌ها چشم به راه پدرشان بودند و با کمک چوب صلیب تو درخت نوئل درست کردند.

ـ من پدر تمام بچه‌ها هستم و اکنون به جای پدر این بچه‌ها بدین‌جا آمده‌ام.

آن‌گاه توبرهٔ خود را گرفته به روی میز خالی کرد. از میان توبره سه دانه نخود سرخ بیرون افتاد. گفت:

ـ حالا که بابانوئل اغلب فراموش می‌کند به خانهٔ فقیر و فقرا بیاید به جای او عموبینوا به سراغ شما آمده است. افسوس، هدیه‌ای که برای شما آورده‌ام قابل نیست.

ژاکلن گفت عیبی ندارد. ما می‌دانیم که از دهکده تا اینجا خیلی راه است.

عموبینوا نخودها را برداشته گفت:

ـ تیستو این یکی مال تو است. این هم مال ژاکلن و این سومین هم مال نیکلا.

ژاکلن شادی‌کنان گفت عجب نخود قشنگی است. درست مثل یک دانهٔ مرواریدی است که پر از خون باشد. چون عموبینوا خیلی شباهت به مردی داشت که زنگ کلیسای دهکده را می‌زد، ژاکلن از او پرسید آیا امشب زنگ کلیسا را خواهی زد.

ـ نه، نخواهم زد.

در ضمن نیکلا هم جرأت یافته او هم به صدا درآمد و پرسید:

ـ من با این نخود سرخ چه باید بکنم. مثل حب مرگ موش است. آیا می‌توان با آن حیوانی را در دام انداخت.

عموبینوا بدون آنکه جوابی به پرسش نیکلا بدهد رو را به جانب تیستو گردانید و پرسید:

ـ بگو ببینم دلت می‌خواست بابانوئل برای تو چه بیاورد.

ـ دلم می‌خواست برایم اسبی بیاورد که احتیاجی به علف و یونجه نداشته باشد.

ـ بسیار خوب. این هم اسب تو.

عصای خود را به نخود سرخی که در دست طفلک بود نزدیک ساخت و در همان دم اسب بسیار زیبایی از نخود بیرون آمد.

آن‌گاه از نیکلا پرسید:

ـ بگو ببینم تو دلت چه می‌خواهد.

ـ من دلم یک کتاب قصه می‌خواهد که خیلی عکس و تصویر داشته باشد.

فوراً نخود سرخ نیکلا به صورت کتاب قصه‌ای درآمد پر از تصویرهای رنگارنگ. کتاب به قدری بزرگ و کلفت بود که نیکلا به زحمت می‌توانست آن‌را جابجا کند.

اینک نوبت به ژاکلن رسیده است. در جواب عموبینوا گفت:

ـ من دلم شمعهای رنگارنگ می‌خواهد که به درخت نوئل بیاویزم.

عصای عموبینوا حرکتی کرد و در همان دم درخت نوئل مانند گوشه‌ای از آسمان پر از شمعهای رنگارنگ و صدها ستاره و ماه و خورشید گردید و اتاق مثل روز روشن شد.

اکنون عموبینوا صورت خود را به جانب نسترن گردانیده از او می‌پرسد.

ـ دخترکم، حالا نوبت تو است. بگو ببینم دلت چه می‌خواهد.

ـ دلم می‌خواهد که پدرمان هر چه زودتر برگردد.

ـ گوش بده.

اول از بیرون صدای زنگولهٔ مادیان به گوش رسید و پس از آن صدای دشنامهایی که پدر بچه‌ها به مادیان و به گاری بارکشی خود می‌داد و پس از چند لحظه در را کوبید.

بچه‌ها شادی‌کنان به سوی در شتافتند. پیش از آنکه به در برسند باد شدیدی در را گشود. باد به قدری شدید بود که چراغ را خاموش کرد. آرمان نجار وارد شد. فانوس بادی نیم‌شکسته‌ای را که در دست داشت بلند کرده به نزدیک چشمان خود آورد و گفت در این تاریکی چشم چشم را نمی‌بیند.

ـ اگر دیر آمدم برای این بود که منتظر بودم برف بایستد. راه‌ها به قدری خراب است که جلو رفتن حیوان کار آسانی نیست. بیا نسترن این چیزهایی را که آورده‌ام بگیر و بده به بچه‌ها. برای خودت هم یک قطعه پارچه آورده‌ام که دامن بدوزی. حالا باید بروم مادیان را جابجا کنم. آن چراغ طویله را روشن کن. چشم آدم در این تاریکی کور می‌شود.

آتش هنوز در بخاری می‌سوخت. بچه‌ها وقتی متوجه شدند که دیگر هیچ اثری از عموبینوا نیافتند.

همانطور که بی‌سر و صدا آمده بود بی‌سر و صدا هم رفته بود.

چاه مکن بهر کسی...

قصهٔ قدیمی هندی

در روزگار قدیم دو نفر دوست بودند که از بچگی با هم بزرگ شده، رفیق حجره و گرمابه و گلستان بودند. نام اولی «ذرمابوذی» و دومی «دوشتابوذی» بود. ذرمابوذی جوانی بود راست و درست و کارکن و قانع در صورتی که رفیقش دوشتابوذی برعکس بجز عیش و نوش و بی‌عاری و بی‌کاری و دروغ و فریب و به خصوص قمار فکر و خیالی نداشت. هرچند پس از مرگ پدرش ارث فراوانی به او رسیده بود ولی در اندک‌مدتی تمام را به دم گاو بسته بود و از آن‌پس با جیب خالی و پز عالی از بس سربار دوستان و آشنایان می‌گردید رفته‌رفته همه‌جا درها را به روی خود بسته دید. چیزی نمانده بود که کارش به گدایی بکشد.

روزی که دوشتابوذی خود را از همه‌جا رانده و مانده دید به سراغ رفیقش ذرمابوذی رفت و به او گفت «تا کی می‌خواهی در این محیط خراب عمر و جوانی خود را بیهوده و بی‌حاصل عاطل و باطل بگذرانی، بیا تا خود را از این ورطهٔ هولناک و پرفساد بیرون بیندازیم.

زمین لگد خورَد از گاو خر به علت آن　　که ساکن است نه مثل آسمان دوار

چرا باید در اینجا به مذلت زندگی کنیم و عاقبت نیز ناکام و از دنیا

بی‌خبر در همینجا زیر خاک برویم. پس خدا این جهان پهناور را برای کی آفریده است. مگر انسان تا باگیتی و با مردم آشنا نشود می‌تواند دم از معرفت و باخبری بزند.

سرد و گرم زمانه ناخورده نرسی بر در سراپرده

دولت و طالع ما را به خود می‌خوانند و صدایشان به گوشمان می‌رسد که:

ترا ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاده است

عقل حکم نمی‌کند که چنین نوید دلفریب و روانپروری را نشنویم و در گوشهٔ این شهر زشت و منحوس با فقر و بیچارگی به سر بریم.

خلاصه آنکه دوشتابوذی در وصف مسافرت و محسنات جهانگردی چنان داد سخن داد که رفیق پاکدل و ساده‌لوحش سر قبول پیش آورد. اسباب سفر را تدارک دیدند و به راه افتادند. هفته‌ها و ماه‌ها گذشت و مدام در راه بودند. شهرهای کوچک و بزرگ بسیاری دیدند و با مردم فراوانی سر و کار پیدا کردند. بسیار جاها رفتند و چیزهای فراوان دیدند ولی از دولت و ثروتی که منظور اصلی آنها بود اثری نیافتند. اما از آنجایی که گفته‌اند از پس ناامیدی بسی امید است روزی طالع یارشان گردید و درهای دولت و کامیابی را به روی آنها گشود. در گوشهٔ خرابه‌ای کوزه‌ای یافتند که از جواهر و سکه لبریز بود. شکر خدا را بجا آوردند و دربارهٔ تقسیم این گنج بادآور سخنها راندند. ذرمابوذی عقیده داشت که اکنون دیگر بهتر است به وطن مألوف خود برگردند. گفت رفیق از راه‌پیمایی پایم خسته و تنم فرسوده است. تا کی باید در این راههای دور و دراز پرپیچ و خم، سرگردان و آواره باشیم. دلم آرزوی دیدار وطن را دارد. بیا حالا که به مقصود رسیده‌ایم از همین‌جا برگردیم.

رفیقش هم پس از مدتی چون و چرا سرانجام روی موافقت نشان داد و به راه افتادند. از نو هفته‌ها و ماه‌ها راه طی کردند تا روزی شهری که مسکن

و وطن آنها بود از دور نمایان گردید. دوشتابوذی گفت اینک وقت آن رسیده که گنجی را که به دست آورده‌ایم همین‌جا تقسیم کنیم. ذرمابوذی که رفیق خود را خوب می‌شناخت و طبیعت او به دستش آمده بود و دریافته بود که تمام خیال و آرزویش این است که هر چه زودتر پولی را که پیدا کرده در راه عیش و نوش و هوسرانی به باد بدهد گفت رفیق اگر مرا دوست و خیرخواه خود می‌دانی بیا پند مرا گوش بده. راز ما را با احدی در میان مگذار. تا می‌توانی کوشش نما که کسی ملتفت مال و ثروت بی‌کرانی که نصیب ما گردیده است نشود. اگر مردم بفهمند که ما توانگریم و تمولی داریم ما را آسوده نخواهند گذاشت و تا ما را به خاک سیاه ننشانند دست‌بردار نخواهند بود. عقیدهٔ من این است که نقداً هرکدام از ما دو نفر صد سکهٔ طلا از این کوزه برداریم و باقی را در وسط جنگل در جای امنی در زیر خاک پنهان سازیم. هر وقت باز احتیاج به پول پیدا کردیم با هم بدان‌جا می‌رویم و باز به اندازهٔ احتیاج خود از آن برمی‌داریم. چنین مال هنگفتی را اگر به تدریج اندک‌اندک به مصرف برسانیم کسی متوجهٔ راز ما نخواهد گردید در صورتی که با کمترین بی‌احتیاطی ممکن است هزار دردسر برای خود فراهم سازیم و حتی می‌ترسم به دست خودمان اسباب قتل و هلاک خود را فراهم نماییم.

این سخنان در مذاق دوشتابوذی که بجز خیانت و شیطنت و تبهکاری نقشه و اندیشه‌ای نداشت شیرین آمد. خود را صاحب تمام گنج دید و گفت حقا که فکر خوبی است. بیا برویم کوزه را پنهان سازیم.

به جانب جنگل به راه افتادند و همین‌که در وسط جنگل به جای امن و خلوتی رسیدند که شاید هرگز پای آدمیزاد بدان‌جا نرسیده بود اول هر کدام به مقدار صد سکهٔ طلا برداشتند و آن‌گاه کوزه را در زیر درخت کهنی که نور آفتاب هرگز بدان‌جا نمی‌تابید در زیر خاک پنهان ساختند و با علف و برگ و شاخ بسیار روی آن‌را پوشاندند و آن‌گاه با دل شاد به شهر برگشتند.

دوشتابوذی از نو به عادت دیرینهٔ خود سرگرم باده‌گساری و هوسرانی و قمار گردید. در ظرف چند روز تمام دارایی او تا یک شاهی آخر به مصرف رسید. گویی دود شد و به هوا رفت. همین‌که بی‌پول و دست خالی گردید روزی پنهانی خود را به جنگل رسانید و جای کوزه را پیدا کرد و آن‌را از زیر خاک درآورد و تمام آنچه را در آن بود در کیسه‌ای که با خود آورده بود خالی کرد. سپس کوزه را با خاک پر نموده از نو به زیر زمین مخفی نمود و باز مقداری برگ و علف و خاشاک به روی آن ریخته چون دزدان، راه خود را گرفته به شهر برگشت.

چندروزی پس از آن به بهانهٔ اینکه پولش تمام شده و احتیاج به مبلغ تازه‌ای پیدا کرده است به سراغ رفیقش ذرمابوذی رفت. گفت رفیق از صد سکهٔ من چیزی باقی نمانده است. بیا تا با هم به جنگل برویم و باز هرکدام مبلغی از کوزه برداریم.

ذرمابوذی خواهش رفیقش را پذیرفت و به راه افتادند. عجبا که وقتی کوزه را از زیر خاک بیرون آوردند دیدند کوزه به کلی خالی است و به جای جواهر و زر و سیم از خاک پر است.

دوشتابوذی بی‌درنگ رفیق بی‌گناه و بی‌خبر خود را به دزدی و خیانت متهم داشته بنای بدزبانی را گذاشت. دوست خود را دزد و خائن خواند. گفت هرگز باور نمی‌کردم که با این قیافهٔ حق به جانب به این اندازه غدار و دروغگو و دغل‌پیشه باشی. چطور دلت رضا داد به من که یکتا دوست تو هستم چنین خیانتی را روا داری.

ذرمابوذی مات و متحیر ایستاده بود و نمی‌دانست جواب رفیقش را چگونه بدهد. هر قدر کوشش کرد که بی‌گناهی خود را ثابت سازد سودی نبخشید. دوشتابوذی دست‌بردار نبود. مدام سخنان ناشایست و ناسزا و دشنام به او می‌گفت و تهمتهای ناحق به او می‌بست و او را دزد و دغل و نابکار می‌خواند.

سرانجام بنا شد به قاضی شهر مراجعه و او را حکم قرار دهند. طرفین در روز معین در محضر قاضی حاضر شدند و دعوای خود را بر او عرضه داشتند. قاضی پرسید که آیا شما برای اثبات مدعای خود شاهدی هم دارید. دوشتابوذی که کهنه‌کار و در همه‌فن‌حریف بود، جواب هر سؤالی را پیشکی حاضر ساخته بود گفت بله، در تنهٔ درختی که کوزه را در پای آن پنهان ساخته‌ایم یکی از ارواح منزل دارد. شاهد قضیه بوده و ممکن است او را به شهادت بطلبیم تا به حقیقت امر شهادت بدهد.

باید بدانید که دوشتابوذی قبلاً مسئله را با پدر پیر خود در میان نهاده و او را حاضر ساخته بود که به جای روح خود را در میان تنهٔ درختی نهان بسازد و در موقع لزوم شهادت لازم را بدهد.

همین‌که قاضی با آن دو جوان عارض و معروض به وسط جنگل رسیدند دوشتابوذی آن درخت معهود را به قاضی نشان داد و گفت روحی که باید شهادت بدهد در این درخت منزل دارد. قاضی در مقابل درخت ایستاد و خطاب به روح گفت «ای روح پاک آیا حاضری به پرسشهای من جواب بدهی». از درون درخت صدای ملایم و لرزانی پاسخ داد که آری حاضرم. قاضی پرسید آیا می‌دانی کدام‌یک از این دو نفر جوانِ حاضر به تنهایی بدین محل آمده و کوزه را خالی کرده است. صدا جواب داد به راستی که دزد و خائن همانا ذرمابوذی است که در نیمهٔ شب به تنهایی آمد و کوزه را در کیسه‌ای که با خود آورده بود خالی کرد و آن‌را از خاک پر نمود و از نو به زیر خاک در اینجا پنهان ساخت.

قاضی برخلاف عموم قاضیها مرد ساده‌لوح و زودباوری بود. به شهادت صریح روح یقین حاصل کرد که مقصر همانا ذرمابوذی است و باید او را محکوم نموده به زندان اندازد. جوان بی‌گناه در مقابل این ظلم و بهتان قدری اندیشید و آن‌گاه به سخن آمد و گفت ای قاضی محترم، من هم چون شما تصدیق دارم که روح هرگز دروغ نمی‌گوید. از این‌رو من خود را مقصر

می‌دانم و چون می‌دانم مستحق عذابم و به زندان خواهم رفت و از حاصل دزدی خود بهره‌ای نخواهم داشت گمان می‌کنم بهتر است بروز بدهم که جواهر و زر و سیمی را که در کوزه بود در کجا گذاشته و پنهان ساخته‌ام. همه را در تنهٔ همین درخت گذاشته‌ام ولی هر وقت خواسته‌ام پاره‌ای از آن بردارم افعی نابکاری که در آنجا لانه دارد مانع گردیده است. گمان می‌کنم حالا که بدین‌جا آمده‌اید و چنین راه دور و دشواری را پیموده‌اید برای اینکه بتوانید حق قضاوت خودتان را هم نقداً دریافت دارید لازم است آتش به تنهٔ درخت بزنیم. همین‌که افعی گریخت و یا به آتش سوخت البته بدون زحمت و دردسر گنج به دست شما خواهد افتاد.

این را گفته بدون آنکه منتظر جواب قاضی و یا منع و انکار رفیق نابکارش بشود، درخت را به کمک خار و خاشاکی که به سرعت گرد آورد آتش زد. به محض اینکه آتش بنای زبانه کشیدن را گذاشت و به پوست و چوب تنهٔ درخت رسید صدای ناله و سرفه‌ای از میان درخت شنیده شد و پیرمردی که آتش بر ریش و پشمش رسیده و مشتعل بود از میان درخت بیرون جست. در مقابل قاضی به خاک افتاد و بنای التماس را نهاده طلب بخشش می‌نمود.

قاضی همان دم او را شناخت. گفت مگر تو پدر این جوان نیستی. در میان تنهٔ درخت کارت چیست. کی تو را در آنجا پنهان ساخته بود.

پیرمرد شرح تدبیر و خیانت پسر خود را از اول تا به آخر برای قاضی حکایت نمود و اشک‌ریزان عذر و بخشایش می‌طلبید. گفت برهما خانهٔ این فرزند ناخلف را خراب و رویش را سیاه کند که من پیرمرد را به چنین کار زشتی مجبور نمود. اگر آن‌همه اصرار نکرده بود محال بود با این ریش سفید به چنین کار قبیحی تن بدهم.

سرانجام قاضی دوشتابوذی را مورد سرزنش بسیار قرار داد. او را خائن و بهتان‌زن و دروغگو و بی‌رحم و بی‌آبرو خواند. نه‌تنها حکم کرد که جواهر و زر

و سیم تعلق به ذرمابوذی خواهد داشت بلکه دوشتابوذی را به چندین سال زندان با اعمال شاقه محکوم کرد و باز یک بار دیگر حقیقت این سخن بلند ظاهر و عیان گردید که:

چاه مکن بهر کسی   اول خودت وآنگه کسی

آخرین درس

به قلم آلفونس دوده[1]

آلفونس دوده (۱۸۴۰ـ۱۸۹۷) از نویسندگان بنام و محبوب عصر اخیر فرانسه است. قصه‌هایی که به عنوان «نامه‌هایی از آسیاب من» نوشته شهرت کامل دارد و به اغلب زبانها ترجمه شده است. قصه‌ای که در اینجا می‌خوانید از زبان یک کودک فرانسوی است و مربوط به دو سال پیش از زمانی است که در سال ۱۸۷۰ میلادی فرانسه از آلمان شکست خورده است و دو ایالت از ایالتهای فرانسه موسوم به آلزاس و لرن به آلمان تعلق پیدا کرده است و آلمانها تعلیم زبان فرانسه را در مدارس آنجا ممنوع نموده‌اند.

به خوبی یادم است که آن روز مدتی از وقت رفتن به مدرسه گذشته بود. از اوقات تلخی معلممان خیلی می‌ترسیدم، به خصوص که سپرده بود آن روز در باب اسم فاعل و اسم مفعول پرسشهایی خواهد کرد و من یک کلمه حاضر نکرده بودم. شیطان در پوستم رفته می‌گفت اصلاً بزنم زیر مدرسه و سر خر را برگردانیده راه صحرا را پیش بگیرم. هوا هم به قدری خوب بود که حد و حساب نداشت. طرقه‌ها در باغستانهای اطراف غوغای عجیبی راه انداخته

---

1. Alphonse Daudet

بودند و از پشت دیوار کارخانه‌ها هم صدای پای نظامی سربازان آلمانی بلند بود و معلوم می‌شد که مشغول مشق کردن هستند. به وسوسه افتاده بودم و فکر می‌کردم که به راستی دیوانگی است که انسان تمام اینها را بگذارد و برود خودش را گرفتار اسم فاعل و اسم مفعول بکند. آخرالامر هر طور بود دندان سر جگر گذاشتم و به خود گفتم باید از خر شیطان پیاده شوی و راه مدرسه را پیش بگیری.

مردم در مقابل دارالحکومه جمع شده بودند و داشتند اعلانهایی را که به دیوار چسبانیده بودند می‌خواندند. چون دوسالی می‌شد که هر چه اعلان می‌زدند همه خبر شکست و ضبط سورسات و اوامر و احکام فرماندهی نظام آلمان بود، نزد خود گفتم «خدا می‌داند باز چه بازی تازه‌ای است» و بدون آنکه بی‌جهت معطل بشوم رد شدم. آهنگر آبادی که مرا خوب می‌شناخت و با شاگردش آنجا ایستاده اعلانات را نگاه می‌کردند همین‌که دید دارم می‌دوم گفت «پسرجان بی‌خود اینطور ندو که عقب نخواهی افتاد». خیال کردم می‌خواهد مرا دست بیندازد و همانطور دوان‌دوان و نفس‌زنان وارد مدرسه شدم.

دلخوشی من به این بود که چون عموماً شاگردها در اول درس شلوغ می‌کنند و کشوهای میز تحریر را باز می‌کنند و می‌بندند و برای روان کردن درس صداها را در هم می‌اندازند، کلاس درس درست به صورت حمام زنانه درمی‌آید و من می‌توانم در آن گیر و دار پنهانی خودم را بیندازم توی کلاس و پابرچین پابرچین بروم سر جایم بدون آنکه اصلاً آموزگارمان ملتفت بشود به خصوص که در این مواقع بر حسب عادت مدام با خط‌کش آهنی خود به روی میزها می‌زند و فریاد می‌کشد که «ساکت باشید، خفقان بگیرید.»

تعجب بر تعجبم افزود، وقتی دزدکی از پنجره نگاه کردم و دیدم مثل این است که جانداری در کلاس نیست. صدا از احدی بلند نمی‌شد. شاگردها همه سر جاهایشان نشسته بودند. و آموزگارمان مسیو «هامل» هم خط‌کش به دست از این‌طرف به آن‌طرف مشغول قدم زدن در کلاس بود.

دیدم چاره‌ای نیست بجز اینکه یواشکی در را باز کنم و مثل موش دزدکی وارد اتاق بشوم. چنان رنگم را باخته بودم که نگو. اما عجبا که تا چشم مسیو هامل به من افتاد بدون آنکه هیچ عصبانیتی نشان بدهد همینقدر گفت «زود برو سر جایت بنشین که چیزی نمانده بود درس را بدون تو شروع کنیم.»

فوری خودم را به نیمکت رساندم و به جای خود نشستم. همین که نفسی کشیدم و توانستم به اطراف نگاه بکنم دیدم مسیو هامل لباس پلوخوری خود را پوشیده و یقه و سردستیهای ابریشمی خود را که فقط در روزهای امتحان و توزیع جوایز بیرون می‌آورد زده است. از آن گذشته اصلاً کلاس حالت رسمی عجیبی داشت. آنچه بیشتر از همه اسباب تعجبم شد این بود که دیدم روی نیمکتهای بیخ اتاق که عموماً خالی می‌ماند اهالی قصبه و از جمله فراش سابق پستخانه و کدخدای قدیمیمان و بابا «هوسر» با آن کلاه سه‌شقه‌اش شانه به شانه صم و بکم نشسته‌اند. همه ماتمزده و مغموم به نظر می‌آمدند. باباهوسر یک کتاب الفبای پاره‌پارهٔ موش‌جویده‌ای نمی‌دانم از کجا گیر آورده به روی زانویش باز کرده و عینک قاشقی را هم به چشم زده و چهارچشم توی آن خیره شده بود.

در همان اثنا آموزگارمان با وقار تمام از پله‌های منبر درس بالا رفت و به آرامی نشست و با لحن ملایمی خطاب به شاگردها گفت «فرزندان عزیز، امروز آخرین روزی است که با هم هستیم و من به شما درس می‌دهم. از برلن حکم صادر شده که دیگر نباید مدارس و مکاتب آلزاس به زبان فرانسه درس داده شود. همین فردا معلم زبان آلمانی وارد می‌شود. این آخرین درسی است که امروز به زبان فرانسه داریم. پس خوب دقت بکنید و درست گوش بدهید.»

از شنیدن این سخنان چنان حالم به هم خورد که گفتنی نیست. فکرم رفت به اعلانی که به دیوار زده بودند و فهمیدم که این خانه‌خرابها چه

حکمی برایمان آورده‌اند. پیش خود گفتم چطور ممکن است که این آخرین درس فرانسهٔ من باشد در صورتی که من هنوز نوشتن را یاد نگرفته‌ام. فکر کردم که اگر واقعاً این مطلب حقیقت داشته باشد حسابم پاک است و کلاهم پس معرکه خواهد بود. به یاد ایامی افتادم که روی یخ رودخانه سر می‌خوردم و به دنبال بازیگوشی به عقب پرنده‌ها می‌دویدم و دریغ و غبطه خوردم که بی‌جهت از درس و مدرسه بازمانده بودم. این کتاب و دفترهایی که مدام بار دوش و اسباب دردسرم بود حالا ناگهان چنان در نظرم عزیز گردید که دلم می‌خواست تا دم مرگ یک ثانیه از آنها جدا نشوم و حتی تاریخ مقدس و شرعیات و کتاب صرف و نحو هم برایم دارای قدر و قیمت فراوان گردید.

از همه بیشتر دلم به حال معلم بیچاره‌سان می‌سوخت. فکر جدایی از او چنان حالم را منقلب ساخت که تمام کف دستهایی را که از او خورده بودم یکباره فراموش کردم و آنهمه تنبیه و توبیخ را از خاطرم برد. فهمیدم که پیرمرد بدبخت به پاس احترام درس آخرین است که بهترین لباسش را پوشیده است. به خوبی احساس کردم که تمام این اشخاص ریش‌سفیدی که برای وداع و خداحافظی آمده‌اند و در آن گوشهٔ اتاق درس نشسته‌اند غصه می‌خورند که چرا به مدرسه نرفته‌اند و زبان فرانسه را بهتر یاد نگرفته‌اند. اما امروز همه در اینجا جمع شده‌اند که از خدمات و دلسوزیهای چهل‌سالهٔ مسیو هامل قدردانی بنمایند تا شاید بدین‌وسیله تا حدی وظیفهٔ خود را دربارهٔ وطن ازدست‌رفتهٔ خود ادا نموده باشند.

در همان اثنا صدای مسیو هامل به گوشم رسید که مرا به اسم می‌خواند و می‌گفت «بیا درست را پس بده». خدا خودش گواه است که دلم می‌خواست بتوانم جانم را بدهم و قواعد اسم فاعل و اسم مفعول را بی‌غلط و بدون آنکه زبانم لکنت پیدا نماید به رخ حضار بکشم. افسوس که هنوز شروع نکرده بودم که زبانم گرفت و کله‌ام دنگ شد و چنان افتضاحی بار آمد که چیزی

نمانده بود جلو گریه را ول بدهم. اما باز خودداری کردم و سر به زیر همان‌جا مثل مجسمه ایستادم. شنیدم که مسیو هامل می‌گوید «پسرجان، حالا می‌بینی نتیجهٔ بازیگوشی چیست. انسان هر روز به خود می‌گوید ای بابا فرصت زیاد است و فردا یاد خواهم گرفت و وقتی خبردار می‌شود که آب از سرش گذشته و پلش به کلی آن طرف آب است». بله عزیزم، بدبختی ما همین بود که هر روز کار مدرسه و تعلیم و تربیتمان را به فردا انداختیم. آیا حالا اینها حق ندارند به ما بگویند که شما چطور می‌گویید فرانسوی هستید، و حال آنکه زبان فرانسه را نه می‌توانید بخوانید و نه بنویسید. پسرجانم تقصیر با تو نیست. تقصیر به گردن پدران و مادران شماست که به فکر درس و مشق شما نبودند و محض خاطر مبلغ بسیار ناقابلی به جای آنکه شما را به مدرسه بفرستند شما را به کارهای زراعتی وا می‌داشتند و یا به کارخانجات می‌فرستادند. مگر خود من هم مقصر نیستم که به جای آنکه شما را به درس و مشق وادارم سر شما را به آب دادن به باغچه‌ام گرم می‌کردم و خودم می‌رفتم در پی ماهیگیری.

رفته‌رفته صحبت مسیو هامل کشید به زبان و گفت «بدانید که زبان ما شیرین‌ترین زبانهای عالم و از هر زبان دیگری فصیح‌تر و بلیغ‌تر است. وظیفهٔ ماست که در حفظ و نگهداری آن نهایت کوشش را بجا بیاوریم. هرگز نباید فراموش کنیم که وقتی ملتی اسیر بیگانگان شد مادامی که زبان خود را حفظ نماید مثل این است که کلید زندانش در دست خودش باشد.[1]

همین که سخن مسیو هامل بدین‌جا رسید کتاب صرف و نحو را باز کرد و بنای درس دادن را گذاشت. یکدفعه مطالبی که تا آن ساعت نتوانسته بودم بفهمم به قدری برایم آسان و روشن شد که واقعاً تعجب کردم. بیاناتش را به آسانی فهمیدم و هرچه می‌گفت بی‌اشکال دستگیرم می‌شد. راست

۱. میسترال نویسنده و شاعر معروف فرانسوی هم که یکی از قصه‌های او در این کتاب آمده است گفته «هر کس زبان را نگه داشت کلیدی در دست دارد که او را از بند اسارت رهایی می‌بخشد». ـ م.

است که من با دقت تمام گوش می‌دادم اما او نیز هرگز مطلب را به این خوبی تشریح و خرفهم نکرده بود. معلوم بود که پیرمرد بیچاره دلش می‌خواهد پیش از آنکه از ما جدا شود تمام علم و سواد خودش را در ذهن و کلهٔ ما خالی کند.

درس که تمام شد مشغول نوشتن شدیم. مسیو هامل برای هر یک از شاگردهای خود سرمشقی حاضر کرده بود. سرمشقها روی کاغذهای رنگارنگ بود و در بالای هر ورقی این چهار کلمه را با خط درشت نوشته بود:

«فرانسه، آلزاس، فرانسه، آلزاس»

به رسم معمول سرمشقها را زیر چشممان در بالای میزهای تحریر قرار دادیم. پنداشتی بیرقهای کوچکی هستند که در فضای اتاق درس باد آنها را به حرکت درآورده است. شاگردان با کمال دقت مشغول مشق گردیدند و بجز صدای قلم به روی کاغذ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. دوسه‌تا زنبور وارد کلاس شده بودند و وزوز می‌کردند. احدی اعتنا نکرد و حتی بچه‌های خیلی کوچک هم که به جای مشق مشغول کشیدن خطهای کج و معوجی به روی کاغذ بودند ابداً سرشان را بلند نکردند.

در گوشهٔ بام کبوترها مشغول بغ‌بغو بغ‌بغو بودند و آهسته‌آهسته با هم راز و نیازها داشتند. پیش خود فکر می‌کردم که آیا به اینها هم حکم خواهند کرد که آلمانی حرف بزنند.

هر وقت سرم را بلند می‌کردم و نگاهم به مسیو هامل می‌افتاد مثل این بود که بخواهد چشم و دل خود را از یادگاریهای این مدرسه‌ای که سالیان دراز منزل و مأوای او بوده پر کند. با یک دنیا حسرت به در و دیوار نگاه می‌کرد. پیش خود گفتم بیچاره مردک چهل سال است که در این خانه ساکن بوده و در همین اتاق درس داده و تنها تغییری که در طی این مدت دراز رو داده این است و بس که میزها و نیمکتها به مرور ایام زیر دست و پای شاگردها ساییده شده و جلا و برق مخصوصی پیدا کرده است. در حیاط

مدرسه هم درختهای گردو قد کشیده‌اند و پیچکی هم که نـهال آن‌را مسیو هامل به دست خود نشانده به لب بام رسیده و در و پنجره را پوشانیده است. معلوم بود که جدایی و فراق با این لانه و آلونکی کـه هـر وجب آن از انس و الفتی حکایت می‌کرد برای این پیرمرد نازنین بسیار مشکل و ناگوار است. اما چاره‌ای هم نداشت و مجبور بود همان فردا با ما و با این خانه و این مدرسه و این درختها و این پیچک خداحافظ بگوید و به جانب دیگری برود. خواهر پیرش مشغول بستن چمدانها و برای جمع و جور اسـبابهایشان در رفت و آمد بود. مسیو هامل از قیافه و وجناتش معلوم بود که بی‌نهایت متأثر است ولی خودداری می‌کرد و سعی داشت که به هر ترتیبی هست مجلس درس را با وقار و آرامی به آخر برساند.

ایـنک مشـق بـه پایان رسـیده است و شـروع کـردیم بـه درس تاریخ. شاگردهای کوچکتر هم صداها را در هم انداخته‌اند و فریادشان بلند است که الف الف آ، ب الف با. بابا هوسر هم در همان کنج اتاق عـینکش را در پشت گوشهایش محکم کرده و سرش را به روی آن کتاب الفبا انداخته و او هم با بچه‌ها هم‌آواز شده است. مـی‌ترسد مـبادا اشـتباهی بکـند و مـچش در نـزد بروبچه‌ها باز بشود و از زور رقت و تأثر صدا در گلویش می‌لرزد. تماشای این پیرمرد بدین وضع مـا را از یک طـرف بـه خـنده و از طـرف دیگـر بـه گریه انداخته است. خدا خودش شاهد است که یـاد ایـن روز و ایـن درس و ایـن منظره تا لب گور از خاطرم محو و فراموش نخواهد گردید.

در همان اثنا ساعت کلیسا زنگ ظهر را زد. ناقوس کلیسا به صدا درآمد و در همـان ثانیه به بانگ طبل و شـیپور نـظامیهای آلمـانی هـم کـه از مشـق برمی‌گشتند از پشت پنجرهٔ اتاق درس بلند شد. مسیو هامل با رنگ پریده قد برافراشت. قد و قامت او هرگز در نظر ما به آن بلندی و رسایی نـیامده بـود. دهانش باز شـد و گـفت «دوسـتان گـرامـی و فـرزندان عـزیزم... دوسـتان... فرزندان...» اما چون بغض چنان بیخ گلویش را گرفته بود که صدایش بیرون

نمی‌آمد خودش را به پایین تختهٔ سیاه رسانید و قطعه گچی را برداشته با دستی محکم و استوار این کلمات را با قوت هر چه تمامتر به روی تخته نوشت «زنده باد فرانسه».

آن‌گاه سرش را به دیوار تکیه داد و با دست اشاره کرد که دوستان، تمام شد. خدانگهدار.

درخت هلوی سحرآمیز

به قلم پرنت شاپونی‌یر [1]

پرنت شاپونی‌یر دختر جوانی است از اهالی ژنو (سویس) که در داستانسرایی به شهرت رسیده است. این قصه از کتاب او موسوم به خرس کوچولوی قندی نقل و ترجمه شده است.

در روز و روزگار قدیم دختر کوچولویی بود که نه پدر داشت و نه مادر. از مال دنیا هیچ چیز نداشت؛ حتی یک عروسک شکسته. روزی که یتیم شد دل زن همسایه به حالش رحم آمد و او را به منزل خود برد. هر روز صبح و شام یک لقمه نان و یک کاسه شیر به او می‌داد و غذایش همین بود و بس. زن همسایه به او می‌گفت نباید نان مفت بخوری و دخترک حرف‌شنو هم در آن خانه کاری نبود که نکند. وای که طفلک چه زحمتی می‌کشید. بیشتر کارهای شست و شو و آب و جارو و وصله و پینه و دوخت و دوز و پخت و پز به عهدهٔ او بود و هرگز کسی به فکر قدرشناسی از او نبود. شب که فرا می‌رسید چنان خسته و کوفته بود که قوت در زانویش نمی‌ماند و خودش را کشان‌کشان برای خوابیدن به اتاقش می‌رسانید. اتاقش پستویی بود با در

1. Pernette Chaponnière

و دیوار سیاه و کثیف که چون کسی حاضر نمی‌شد در آنجا منزل نماید خالی مانده بود. روزهای یکشنبه که کارش اندکی سبکتر بود صندلی فرسودهٔ چوبی خود را در حیاط برده نفسی تازه می‌کرد.

روزی که مشغول جارو کردن حیاط بود در زیر گرد و خاک چشمش به چیزی افتاد که می‌درخشید. هستهٔ هلوی ساده‌ای بود ولی چنان پاک و تمیزی بود که دخترک راضی نشد آن‌را به دور بیندازد بلکه آن‌را برداشته در جیب خود نهاد. به خود گفت این هسته را در باغچهٔ خانه می‌کارم و هر روز آبش خواهم داد و امیدوارم درخت سبز و قشنگی بشود. خدا بخواهد سبز بشود تا دارای درختی باشم.

به محض اینکه کار روزانه‌اش را به آخر رسانید بیلی برداشته زمین را کند و هسته را در آنجا کاشت. آن‌گاه با دل شاد برای خوابیدن به‌لانهٔ گدایی خود رفت.

صبح فردای همان روز دخترک با نهایت تعجب دید که از همان‌جایی که هسته را کاشته بود شاخه‌ای سر به در آورده است. دوان‌دوان آبپاش را گرفته به آب دادن آن شاخه مشغول گردید. به محض آنکه آب به زمین رسید شاخه شروع کرد به روییدن و قد کشیدن. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که دخترک خود را در مقابل یک درخت هلوی حسابی دید که دارای سه شاخهٔ سبز و خرم بود. واقعاً معجزه شده بود. دخترک حیرت‌زده به تماشای آن مشغول گردید. افسوس که صدای پیرزنی که خانم او بود بلند گردید که «کجایی، چه کار می‌کنی».

دخترک تمام آن روز را از خوشحالی کار می‌کرد و آواز می‌خواند. بدیهی است که از این پیشامد عجیب با احدی صحبت به میان نیاورد. راز او بود و دلش گواهی نمی‌داد این راز را فاش نماید. همین که شب فرارسید شتابان به سراغ درختش رفت. درخت بلندتر نشده بود ولی با تعجب بسیار دخترک دید که در زیر هر برگ سبزی زنگولهٔ سیمینی روییده است. به مجرد اینکه

صندلی خود را در زیر درخت گذاشت و نشست نسیم ملایمی برخاست و زنگها به صدا درآمدند. صدای زنگها در فضا تولید موزیکی چنان دلپذیر نمود که دخترک مانند آن‌را هرگز نشنیده بود.

از شنیدن این نغمه‌های روح‌پرور دخترک لذت وافری برد به حدی که اتاق تنگ و تاریک و جفای خانم پیر و بی‌مروتش را یکسره از خاطر برد چنان‌که خود را در بهشت پنداشت.

از آن ساعت به بعد زندگی این دختر بینوا رنگ و بوی دیگری گرفت. هر شب پس از آنکه کارش به آخر می‌رسید دوان‌دوان به سراغ درختش می‌رفت. تا روی صندلی خود می‌نشست که زنگها به صدا درمی‌آمدَند و آن ترانهٔ روانبخش آغاز می‌گردید. با شنیدن صدای زنگها تمام خستگی روز و غم و غصهٔ دنیا را یکسره فراموش می‌کرد.

شبی از شبها صدای زنگها به گوش پسرک شیطانی رسید که از پشت دیوار خانه عبور می‌کرد. از دیوار خانه بالا آمد که ببیند چه خبر است. دید دخترکی بی‌حرکت مانند مجسمه دست به سینه آنجا نشسته است و زنگهایی به شاخه‌های درخت به ترنم مشغولند.

این خبر فردای همان روز دهان به دهان در تمام شهر پیچید و سرانجام به گوش پادشاه رسید. پادشاه تعجب‌کنان فریاد برآورد که یعنی چه. چرا باید چنین درخت شگرفی در کشور من باشد و در باغ من نباشد.

حکم کرد که سپاهیان سواره فوراً بروند و آن درخت را از ریشه درآورده بیاورند. حکم پادشاه در دم اجرا گردید. سپاهیان به در خانهٔ پیرزن آمده در را کوبیدند. فریادشان بلند بود که امر امر پادشاه است، در را باز کنید.

دخترک دوید در را به روی آنها باز کرد و پرسید آقایان چه فرمایشی دارند؟

گفتند امر پادشاهی صادر گردیده که درخت هلوی عجیبی را که در این خانه است از جا کنده به باغ سلطنتی ببریم. فرمان شاه است و باید اطاعت نمود.

چاره‌ای نبود و دخترک گریه‌کنان درخت را نشان داد. در یک چشم به هم زدن درخت را از ریشه به درآوردند و بر پشت اسبها نشسته به سوی کاخ سلطنتی به حرکت درآمدند.

باغبانباشی شاهی درخت را با دقت هر چه تمامتر در وسط چمنزار سبز و خرمی در زمین نشانید. برای اینکه کسی بدان نزدیک نشود نردهٔ استواری به دور آن کشیدند. در وسط نرده دریچه‌ای برای عبور شخص پادشاه ساختند و کلید آن‌را به رئیس پاسبانان سلطنتی سپردند. دستور اکید داده شد که بجز شخص پادشاه احدی حق ندارد به درخت هلو نزدیک شود.

شامگاهان پادشاه با درباریان و بزرگان ملک برای شنیدن موزیک زنگها به سراغ درخت رفتند. تخت مرصع الماس‌نشانی در زیر درخت نهادند و پادشاه بر آن قرار گرفت و درباریان و بزرگان دست به سینه در مقابل تخت ایستادند. به محض اینکه شاه بر تخت تکیه زد زنگها به صدا درآمدند. چیزی که بود اکنون نغمه‌ای که به گوش می‌رسید بی‌نهایت غم‌افزا و اندوهبار بود. موزیک به اندازه‌ای حزن‌انگیز بود که طولی نکشید اشکها روان گردید. تمام حضار بنای گریستن را گذاشتند. دماغ بانوان محترم از شدت گریستن باد کرد و چشمهایشان سرخ شد. مردها دستمالها را از جیب بغل بیرون آورده به بهانهٔ دماغ گرفتن اشکهای خود را پاک می‌کردند. خود پادشاه نیز مانند طفل خردسالی اشک می‌ریخت و هق‌هق می‌کرد. در تمام طول عمر خود به اندازهٔ این چند دقیقه احساس غم و اندوه ننموده بود. خواست وزیر دربار را به جای خود بنشاند و خود به کاخ سلطنتی برگردد ولی او نیز مانند دیگران به صدای غم‌انگیز زنگها چنان بی‌تاب و توان شده بود که قدرت جلو رفتن نداشت. همه از مهتر و کهتر در زیر درخت نشستند و چندان گریستند که دیگر اشک در چشمهایشان باقی نماند. عاقبت هر طور بود خود را به کاخ سلطنتی رساندند در حالی که باز اشکشان مانند ناودان روان بود.

پادشاه از این پیشامد سخت ملول و خشمگین بود و پرسید این درخت منحوس نمی‌دانم چرا باید برای دخترک گدای بی‌نام و نشانی نوای طربناک بنوازد و برای ما نغمه‌ای ساز کند که از آن اینهمه غم و اندوه می‌بارد.

حکیم سالخورده‌ای که از بسیاری اسرار گیتی آگاه و باخبر بود فرا رسید و سر به تعظیم فرودآورده گفت اعلیحضرتا آیا اجازه هست که پاسخ این پرسش را به عرض همایونی برسانم.

همین که اجازه یافت گفت جواب دادن به این سؤال کار دشواری نیست دانسته و آگاه باشید که این درخت معجزه می‌کند و برای هرکس به فراخور حال او نغمه‌سرایی می‌کند و به هرکس آنچه را می‌دهد که بدان احتیاج دارد. اعلیحضرت همایونی از خوشیها و کامکاریها و لذتهای سرشار زندگانی نصیب فراوان برده‌اند و بدین سبب است که این درخت به فراخور حال شما نغمه‌های غم‌انگیز می‌نوازد در صورتی که دخترک بینوا و مسکینی که آن‌را به دست خود کاشته و بدان آب داده هرگز مزهٔ خوشی و لذت را نچشیده است و به همین جهت برای او نغمه‌های طرب‌انگیز و نشاط‌آمیز ساز می‌کند.

پادشاه هرچند از بیانات حکیمانهٔ آن مرد فرزانه چیز زیادی دستگیرش نشد لب به سخن گشوده گفت بسیار خوب، بسیار خوب. هر چه زودتر این درخت را از خاک درآورید و برای همان دخترک پس فرستید.

دخترک وقتی چشمش به درخت خود افتاد شادیها کرد. آن‌را در جای خود در همان باغچه از نو در خاک نشانید و آبش داد و از آن به بعد مانند سابق باز هر شب در زیر آن می‌نشست و با شنیدن نغمهٔ دلنشین زنگها خستگی روز و غم و اندوه عمر و دنیا را فراموش می‌کرد.

سه شاخهٔ سبز

به قلم برادران گریم[1]

ویلهلم گریم و برادرش یاکوب گریم از نویسندگان و داستانسرایان معروف آلمان به شمار می‌آیند. این دو برادر در گرد آوردن قصه‌ها و افسانه‌هایی که در کشورشان زبانزد خاص و عام بود همت گماشتند و در این زمینه سرمشقی برای ممالک دیگر شدند. قصه‌های آنها بعدها به اغلب زبانها ترجمه شد و شهرت عالمگیر پیدا نمود. برادران گریم در علم زبانشناسی و فرهنگ لغات آلمانی پیشقدم بوده‌اند. ویلهلم گریم در سال ۱۸۵۹ و برادرش در سال ۱۸۶۳ میلادی وفات نمود.

در روزگار قدیم رهبان پارسایی در جنگلی منزل داشت. مردی بود پاکدل و باخدا و نیکوکار که آوازهٔ شهرتش تا صدها فرسنگ در اطراف پیچیده بود. هر روز در موقع طلوع آفتاب به طاعت و عبادت می‌پرداخت و سجدهٔ شکر بجا می‌آورد و رو به آسمان کرده می‌گفت «پروردگارا! چگونه شکر نعمت تو را بجا بیاورم که مرا آفریده‌ای و به من قدرت خدمتگزاری داده‌ای».

هر وقت کسی راه خود را در جنگل گم می‌کرد و رهبان پیر او را پیدا

---

1. W. & Y. Grimm

می‌کرد در کلبهٔ محقر خود می‌پذیرفت و نهایت مهربانی را دربارهٔ او مبذول می‌داشت. مهر و محبت او حتی شامل حال حیوانات هم بود و برای او میان انسان و حیوان فرق و تفاوتی نبود. نیکخواهی و نیکوکاری را به جایی رسانیده بود که همه او را «رهبان نیکوکار» می‌خواندند.

همیشه روزها با پای پیاده از این آبادی به آن آبادی در رفت و آمد بود و هر جا می‌رسید یار بیچارگان و غمگسار بی‌کسان بود. شامگاهان وقتی خسته و کوفته عصازنان به منزل خود برمی‌گشت یکی از فرشتگان غذای او را از آسمان می‌آورد و با او از کارهای نیکی که در آن روز انجام داده بود گفتگو می‌کرد.

رهبان نیکوکار در عین خوشبختی و شادکامی می‌زیست. از سرنوشت خود کاملاً راضی بود و اغلب شکر خدا را بجا می‌آورد. اما سالها می‌گذشت و رفته‌رفته پیرتر و ناتوان‌تر می‌گردید، چنان‌که دیگر نیروی راه رفتن نداشت. گدایان و اهل حاجت از راه‌های دور و دراز خود را به او می‌رسانیدند و از مهمان‌نوازی او برخوردار می‌گردیدند. در غم و شادی آنها شرکت می‌کرد و آنها را دلداری می‌داد و غمخوار بیچارگان بود و با مهربانی و سخنان ملاطفت‌آمیزش مرهم جراحت دل بینوایان می‌گردید.

روزی از روزها یک نفر از میهمانهایش به او خبر آورد که ماهیگیر بخت‌برگشته‌ای را به دار آویخته‌اند. از زبانش در رفت که «چه بهتر، لابد مستحق بوده» شنیدن چنین سخنانی از زبان کسی که در تمام طول عمرش حامی مظلومین و دوستدار ستمدیدگان بود مایهٔ تعجب بسیار آن میهمان گردید.

آن روز نیز مانند روزهای دیگر به آرامی گذشت ولی همین که شب فرا رسید فرشته‌ای که هر شب شام رهبان را از آسمان می‌آورد پدیدار نگردید. آن شب را رفیق سالخوردهٔ ما سر بی‌شام به بالین نهاد. تمام شب خواب به چشمش نرفت. از این دنده به آن دنده می‌غلطید و با خود می‌گفت آیا چه عمل زشتی از من سر زده که موجب ملال خاطر ایزد متعال گردیده است.

فردای آن روز را روزه گرفت و به عبادت پرداخت. وقتی شب شد و هوا تاریک گشت خود را کشان‌کشان به پنجرهٔ اتاقش رسانید و به گوش دادن آواز بلبلی که بر شاخهٔ درخت کهنی نشسته بود مشغول گردید. از شنیدن چهچههٔ دلفریب مرغک لذت زیادی برد و همین که خاموش گردید رهبان او را طرف خطاب قرار داده گفت «خوش به حال تو که خاطرت آزاد است و اینهمه خوشی و نشاط داری. معلوم است که مرتکب هیچ گناهی نگردیده‌ای. ای کاش من هم می‌دانستم که چه گناهی از من سر زده است».

بلبل به سخن آمده در جواب رهبان گفت «گناه تو این است که وقتی به تو گفتند ماهیگیر سیه‌بختی را به دار آویخته‌اند گفتی چه بهتر. لابد سزاوار بوده. شاید اگر از گناه خود توبه کنی خداوند تو را ببخشد.»

هنوز کلام بلبل به پایان نرسیده بود که فرشته‌ای که دوست و رفیق رهبان بود و برایش غذا می‌آورد پدیدار گردید در حالی که شاخه‌ای از چوب خشک در دست داشت.

چوب را به رهبان داد و گفت «این عصای راه تو خواهد بود. باید همین دم به راه بیفتی و روز و شب در اطراف دنیا گدایی کنی و هرگز دو شب در زیر یک سقف نیاسایی. روزی که این عصا سبز بشود و سه شاخه از آن بروید خداوند گناه تو را خواهد بخشید. باید همین دم راه بیفتی.»

رهبان عصا را گرفت و به راه افتاد. از آنجایی که مردم روزگار نمک‌ناشناسند به هر دری کوبید به روی او گشوده نشد. اهل همان خانه‌هایی که در سابق آنهمه نمک او را چشیده و از جانب او چه نیکوییهایی که ندیده بودند، اکنون در خود را به روی او بازنمی‌کردند. بیچاره رهبان پیر چه‌بسا شب را با شکم گرسنه و تن خسته به زیر درختی پناه می‌جست و همان‌جا می‌خوابید.

در یکی از شبهای بسیار سرد زمستان که زمین یخ بسته بود رفیق سالخوردهٔ ما خود را دور از هر آبادی در میان جنگلی تنها یافت. از شدت

خستگی زانوهایش می‌لرزید و دستش قوت گرفتن عصا را نداشت و چنان بی‌تاب و توان شده بود که دیگر یک قدم نمی‌توانست بردارد. به زاغه‌ای رسیده بود که در سینهٔ قطعه‌سنگ بسیار بزرگی کنده بودند. با عصا به در کوبید. پیرزنی در را گشوده پرسید چه می‌خواهی؟

گفت خواهرجان، محض خاطر خدا لقمه نانی به من برسان و بگذار در گوشهٔ گرمی قدری استراحت نمایم که نزدیک است از گرسنگی و سرما هلاک شوم.

ـ ای پیرمرد بیچاره، من سه پسر دارم که در خانه نیستند و چون برگردند اگر بفهمند که من بیگانه‌ای را بدین‌جا راه داده‌ام مرا خواهند کشت.

ـ مادرجان، رحم کن والا یقین داشته باش که همین‌جا در پشت در خانه به زمین خواهم افتاد و دیگر بلند نخواهم شد.

سرانجام دل پیرزن به رحم آمد و او را داخل ساخته یک بشقاب آش داغ به او داد و گفت برو در پای اجاق بخواب.

رهبان عصایش را در پهلوی خود قرار داد و دراز کشید. پیرزن به او گفت مگر خدای نخواسته دیوانه شده‌ای که در چنین شبی که سرما سنگ را می‌ترکاند با این حال ضعف و ناتوانی به راه افتاده‌ای.

رهبان سرگذشت خود را برای آن پیرزن حکایت نمود و گفت گناهی کرده‌ام و اکنون مکافات پس دهم.

پیرزن چون سخنان رهبان را شنید بنای گریستن را گذاشت و گفت «وای بر من، در این صورت پسرهای من در روز جزا جواب خدا را چه خواهند داد».

طولی نکشید که رهبان را خواب در ربود. پاسی از شب گذشته بود که پسران پیرزن که کارشان شبگردی و دزدی و راهزنی بود به خانه برگشتند. همین که چشمشان به رهبان افتاد چنان خشمگین شدند که خواستند جابجا او را بکشند اما مادرشان به زانو افتاده بنای عجز و لابه را گذاشت و

گفت پیرمرد گناهی کرده است و به رسم توبه باید پیاده دور دنیا بگردد و گدایی بکند، خوب است از ریختن خون او صرف‌نظر کنید.

دزدان به شنیدن سخنان مادرشان قاه‌قاه بنای خندیدن را گذاشتند و گفتند عجب داستان خوشمزه‌ای است و چون رهبان به صدای آنها بیدار شده بود از او درخواست نمودند که قصهٔ خود را برای آنها حکایت کند.

رهبان از جا برخاسته نشست و گفت «بله مرتکب گناهی شده‌ام و این جزای من است». آن‌گاه سرگذشت خود را از اول تا به آخر با لحنی آرام که در دل می‌نشست برای آنها نقل کرد. سخنان رهبان رفته‌رفته چنان دزدها را متأثر نمود که سرانجام از کار خود شرمنده و پشیمان گردیده با خود عهد و پیمان بستند که دیگر پیرامون دزدی و تبهکاری نگردیده از جادهٔ درستی و شرافتمندی قدم بیرون ننهند.

رهبان که چنین دید شکر پروردگار را بجا آورد که اسباب چنین امر خیری گردیده است و سر را به زمین نهاد و چنان به خواب رفت که دیگر بیدار نشد. صبحگاهان هنگامی که پیرزن خواست او را بیدار نماید دید بدنش مانند یک قطعه یخ سرد شده است و عصایش سبز شده سه شاخه از اطرافش روییده است.

از آن‌پس دیگر کسی رهبان عصا به دست را که تمام عمر گدایی کرده بود که به گدایان بدهد ندید و بلبل به پرندگان و چرندگان جنگل خبر داد که خداوند گناه دوست نیکوکار آنها را بخشیده است.

داستان های این کتاب از میان بهترین آثار
چند نویسندهٔ خارجی که همه از
مشهورترین داستان سرایان جهان اند برای
خوانندگان جوان برگزیده شده است . این
داستان ها که در انتخاب آنها سعی فراوان
به کاررفته است ، گذشته از آن که در خور
فهم واستفادهٔ جوانان است بازبان دل پذیر
افسانه آنها را به راه راستی و مردم دوستی و
جوانمردی می خواند و دل های پاک و
جوانشان را با عشق و محبت وامید
به زندگی صفامی بخشد. مترجم این کتاب،
خود نویسنده ای تواناو خوش سخن است
و همه کم و بیش با داستان های
دل انگیزش آشنایی دارند و داستان هایی را
که اوبرمی گزیند و به فارسی شیرین بر
می‌گرداند سودمند و سرگرم کننده و
دل نشین است .

شابک ۹۶۴-۴۴۵-۲۰۲-X
ISBN 964-445-202-X



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

قیمت: ۹۰۰۰ ریال

ISBN 964-445-202-X

